

سعدی

حسن و

وزیر احسن عابدی

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi  
Preserved in Punjab University Library.**

**پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ  
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ**



130799

سعدی و خمرو



بنام خداوند بخشنده بخشاینده

## پیشگفتار

این مجموعه را که غزل‌های همطرحی شیخ اجل سعدی و حضرت امیر خسرو را در بر دارد و حس یگانگی و دوستی و برادری بین افراد جامعه بشری در بریک از صفحات و محتویات آن منعکس است به علاقه مندان به زبان شیرین فارسی و ادبیات گرانبهای آن با احساسات مسترت و افتخار پیشکش مینمایم و امیدوارم مورد قبول قرار گیرد و دل‌ها را نشاطی بخشد.

تو مرن زنده کنی گر به عهد باز آئی  
که عود یار گرامی به عود جان ماند

سعدی

سید بابر علی





## دیباچہ

این مجموعہ مشتمل بر تمام غزلیات بمطرحی سعدی و خسرو کہ دارای  
چهل و سه زینہ همطرحی و شامل نود و ہفت غزل میباشد بر اساس متن  
کلیات شیخ سعدی تصحیح کردہ مرحوم محمد علی فروغی (چاپ احمد علی تہران)  
و دیوان کامل امیر خسرو دہلوی (چاپ درویش تہران) تہیہ و در موارد  
اختیاج از روی نسخہ خطی دیوان خسرو کہ بسیار گرانہماست تصحیح شدہ است  
این نسخہ با بقرہ زیر است :

۱: نسخہ خطی قرن نہم ہجری در کتابخانہ دانشگاہ پنجاب لاہور بشمارہ PI-VI-31

۲: نسخہ خطی قرن دہم ہجری در کتابخانہ فوق بشمارہ PI-VI-40A

۳: نسخہ خطی کہ طبق ہمنہ قرآینی کہ دارد برای جہانگیر پادشاہ کتابت شدہ و  
در حاشی نقاشی سیاہ قلم عمدہ جہانگیر ادا است از میکروفلم آن استفادہ



شده است.

اکتشافِ مهمی | از تتبع در بارهٔ غزل های همطرحی سعدی و خسرو بیک  
نتیجهٔ مهمی و اکتشاف با ارزشی میرسیم و آن این است که بیشتر این غزل ها  
از زمان کمال هنری این دو شاعر بزرگ است چنانکه از شرح زیر نظر خواهد

رسید:

### عدهٔ غزل های همطرحی

از دیوان های سعدی      از دیوان های خسرو

- |                     |                      |
|---------------------|----------------------|
| (۱) طیبات : ۲۶      | (۱) نهایت کمال : ۳۶  |
| (۲) بدائع : ۱۴      | (۲) تحفة الصغر : ۷   |
| (۳) غزلیات قدیم : ۴ | (۳) بقیة نقیة : ۲    |
| (۴) خواتیم : ۳      | (۴) غرة الكمال : ۲   |
|                     | (۵) وسطا المخلوة : ۲ |

طیبات و بدائع مشتمل است بر غزل های زمان عروج هنری  
شیخ اجل سعدی و همینطور اغلب غزل های خسرو از دو اوین وی میباشد که  
یادگار سن کهنوت و پیرانه سالی شاعر است این مطلب از دو لحاظ اهمیت دارد  
یکی اینکه غزل های طیبات و بدائع بهترین غزل های سعدی شمرده میشود

و همطرحی خسرو با سعدی در زمینه این عزل ها دارای ارزش فوق العاده  
 ایست و این مسئله را حل میکنند که خسرو در زمان عروج بنبری خودش زیاد از  
 سعدی استقبال کرده و از طرف دیگر این خیال نیز تقویت میشود که سعدی در  
 پیرانه سالی برای دیدار خسرو به شبه قاره مسافرت نموده و خسرو با وی شاید در  
 ملتان ملاقات کرده و فوق العاده تحت تأثیر وی قرار گرفته است معلوم  
 است که گفته اند حاکم ملتان شاهزاده سلطان محمد سعدی را به پیشینما و حضرت  
 امیر خسرو دعوت نموده بود. و طبق عقیده بعضی از نویسندگان سعدی بنا بر  
 پیرانه سالی عذر خواسته بود ولی اشعار خودش را برای شاهزاده و امیر خسرو و امرغان  
 فرستاده بود و طبق عقیده دیگران دعوت را پذیرفته به دلی رسیده بین  
 سعدی و خسرو ملاقاتی بعمل آمده بود و اگر در این باره اختلاف نظر وجود داشته  
 باشد درین مطلب دیگر شکلی و شبهتی نیست که در روزهای پایان زندگی خودش  
 حضرت امیر خسرو یک ارادت فوق العاده به سعدی پیدا کرده بود و اینک

غزل‌های هم‌طرحی سعدی و خسرو که اغلب آنها مربوط به آخرین مجموعه‌های  
 غزلیات سعدی است، این مطلب را برای ما کاملاً روشن می‌کند و گذشته  
 ازین می‌بینیم که هم‌گامی این دو شاعر بزرگ محدود به اتحادِ طرحِ غزلها نیست  
 بلکه یک وحدتِ فکری و معنوی و در نتیجه اتحادِ مضامینِ شعری بین این دو  
 غزل‌سرا بحدی وجود دارد که در خصوص ارادتِ خسرو به سعدی شکی را باقی  
 نمیگذارد بلکه دست دادنِ دیدارِ هم‌دیگر با این شواهد تازه که از عده‌غزل‌های  
 هم‌طرحی بدست می‌آید دیگر مستبعد نمی‌ماند و ما میتوانیم درین خصوص نظر  
 خاورشناس فرانسوی هانری ماسه (HENRI MASSE) را با این  
 دلائل تازه تأیید کنیم که گفته است مسافرتِ سعدی به شبه قاره و دیدار با  
 امیر خسرو چندان استبعادی را ندارد و درینجا بسیار بمورد است گذشته از  
 طرحِ غزل در زمینه افکار و مطالب نیز اتحاد و توافق فکری بر دو شاعر را  
 روشن کنیم

## عاشقِ جانباز و غازی

عاشقِ آنست که بیخویشتن از ذوقِ سماع  
پیشِ شمشیرِ بلا رقصِ کسان می آید  
س: ۸۶

در جہادِ نفسِ عاشقِ را کم از غازی مدان  
گاہِ سربازیِ مقامِ کمتر از عیارِ نیست  
س: ۴۲

نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار  
چسیت تا در نظرِ عاشقِ جانباز آید  
س: ۸۱

## عشق و رسوائی

خبر از عشقِ نبودست و نباشد بمہِ عمر  
ہر کہ اورا خبر از شہتِ و رسوائی بست  
س: ۳۹

خانه عشق در حسرت با تست

نیکامی در او چنه کار کند  
س ۴:۷۱

بدنامیست عشق بتان دور به زما

آن عاشقی که دور ز ما نیک نام شد  
خ ۷:۶۴

گفتم به شیر مردی چشم از نظر بدوزم

با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد  
س ۳:۵۹

زنیسان که دل در عاشقی بگست تقوی را رسن

نتوان لگام از شرم کرد این تو سن بدرام را  
خ ۱:۵۵

### عشق و توبه

نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن

توبت کنون چه فایده دارد که نام شد  
س ۷:۶۴

## عشق و وابستگی

عاشق گریختن نتواند ز دستِ شوق  
بر جا که میرود متعلق بدامنست

## عشق و خطر

گراز متقابله شیر آید از عقب همیشه  
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

## فتنهء حسن دوست

دلوله در شهر نیست بجز شکن زلف یار  
فتنه در آفاق نیست بجز خم ابروی دوست

میگذشتی شب و از ناه برآمد و فریاد  
کاین چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد  
ن ۵۱:۵

## وفای عشق

گر متفرق شود خاک من اندر جهان  
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست  
س ۵۱:۳۶

گر همه عالم شوند منکر ما گو شوید  
دور نخواهیم شد ما ز سر کوی دوست  
ن ۲۱:۲۶

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات  
خوشتر ز بوی دوست دگر بیچ طیب نیست  
س ۲۱:۲۷

دل را بسوختی و هنوز از برای تو  
سوگند میخورد که به آتش درون شود

جان بفشانم ز شوق در ره باد صبا  
گر برساند بما سجده بوی دوست

## صحبت یاران و دیدار دوستان

یارا بهشت صحبت یاران همدمت  
دیدار یار نامتناسب جهنمت

گر خون تازه میرود از ریش ابل دل  
دیدار دوستان که بینند مہتمست



دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف  
لیکن رفیق بر همه چیزے مقدمست  
س ۱۰:۲۳

آرام نیست در ہمہ عالم با اتفاق  
ورہست در مجاورت یارِ محرمست  
س ۸:۲۳

خسرو برو بکنج قناعت و تہار گیر  
می نوش و سرمتاب زیارے کہ محرم است  
س ۹:۲۴

## کوی دوست

گر متفرق شود خاکِ من اندر جہان  
بادنیارو ربود گردِ من از کوی دوست  
س ۵:۳۶

گر ہمہ عالم شوند منکر ما گو شوید  
دور نخواہیم شد ما ز سر کوی دوست

خ ۲۳۶

ما را ز کوی جانان عزم سفر نباشد  
بے عمر زندگانی کس را بسر نباشد

خ ۱۱۰

## قضا و قدر

سعدی قلم بسختی زفتست و نیک بختی  
پس بر چه پیشت آید گردن بنہ قضا را

خ ۱۱۱

دیوانگان ترسند از صولت قیامت  
بشکبند اسب چو بین از سیف و تازمانہ

خ ۱۱۲

نہ من اسیر بتانم بہ اختیار و لیکن  
گست می نتواند کسے کمنہ قضا را

خ ۱۱۳

رفت و باز آمدنش تا بقیامت نبود  
ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید  
خ ۲۱۸۲

## معنویت و مادیت

خود پرستی خیزد از دنیا و جاه  
نیستی و حق پرستی خوشتر است  
س ۳۱۱۴

وان جان گنان که در غم مالت جای شان  
جان داده اند و پاره خاک خسریده اند  
خ ۸۰۶۸

## لامی شهادت

ای پیر خاک پای تو نور سعادت است  
مقراض توبه تو چو لای شهادت است  
خ ۱۱۱۴

بلا

درینغ جان که یکے بیش نیست وز نہ زچہشت  
بہ زرخ نیک حسریدن توان متاع بلا را

ذاتِ الہی

کس را بقایِ دایم و عہدِ مقیم نیست  
جاوید پادشاہی و دایم بقایِ تست

ہر جا کہ پادشاہی و صدری و سروری  
موقوفِ آستان در کبریایِ تست

توحید

گشتہ بینند و مقاتل نشانند کہ کیست  
کاین خدنگ از نظرِ خلق نہان می آید

اندرون با تو چنان انس گرفت مرا  
که ملام ز همه خلق جهان می آید  
س ۸۶۸

نظر بزوی تو انداختن حراش باد  
که جز تو در همه عالم کسے دگر دارد  
س ۱۱۴۸

خسرو چه گوئی از خم و ساغر که میکشان  
جای شراب ساغر وحدت کشیده اند  
س ۷۱۷

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او  
علمے کہ رہ بحق نماید جہالتت  
س ۱۱۱۲

## عشق ذات

وگر بہشت مصور کند عارف را  
بغیر دوست نشاید کہ دیدہ بر دارد  
س ۲۱۴۸

## غلامی جانان (عجویت)

بجز غلامی دلدارِ خویش سعدی را

ز کار و بارِ جهان گر شهیت غار آید  
۱۳۱۹۵

آزاد گشته اند بکلی ز سر و کون

وز جان و دل غلامی جانان خریدہ اند  
۳۰۷

## عزم دوست

بر کس بجهان خرمی پیش گرفتند

ما را نعمت ای ماه پری چہرہ تمامیت  
۲۲۲

آپ حیاتت نیست خاک سر کوی دوست

گرد و جهان خرمیت ما و عزم روی دوست  
۱۱۳۰

اگر دو اسبہ در آید بہ گرد تو نرسد  
گل پیادہ کہ او بر صبا سوار آید  
خ ۲۱۸

## مستی و بے خبری

سعدی از بارگاہِ تربتِ دوست  
تا خبر یافتست بے خبر است  
س ۱۳:۱۶

چند گوئی کہ مست و بے خبری  
ہر کہ او مست نیست بے خبر است  
خ ۱۱۸

باغ داد از نشاط و عیشِ خبر  
ای خوش آنکس کہ مست و بے خبر است  
خ ۱۱۸

## کوثر و سلسبیل

ہرگز نشان ز چشمہ کوثر شنیدہ  
کو را نشانے از دہن بے نشان تست  
س ۵۱۳۲

تر دامنان کسان شدہ اند از تو کز صفا  
دامن ز سلسبیل و ز کوثر کشیدہ اند  
س ۵۱۶۴

## تسلیم و رضا

گر تاج میدہی غرض ما قبول تو  
در تیغ میزنی طلب ما رضای تست  
س ۲۱۳۶

گر بندہ مینوازی و گر بندہ میکشی  
زجر و نواخت ہر چہ کنی رائی رائی تست  
س ۲۱۳۲



ما جان فدایِ نخبِ تسلیم کرده ایم  
خواهی بخش و خواه بکش رآئی رآئی تست  
۵۱۳۵ خ

## رحمتِ الٰہی

شاید که در حساب نیاید گناه ما  
آنجا که فضل و رحمتِ بے انتهای تست  
س ۳۴۴

## سدره و طوبیٰ

بزر جهان جمازه همت که کا هلند

آن بختیان که سدره و طوبیٰ چریده اند  
س ۳۴۰

عجبت پیش بعننی که تر است شعر سعدی

ورق درختِ طوبیت چگونه تر نباشد  
س ۳۵۱

## تقایِ الہی

غوغایِ عارفان و تمسایِ عاشقان  
عرضِ بہشت نیست کہ شوقِ تقایِ تست

بستِ خورشیدِ قیامت رویِ تو  
خطِ مشکینِ دفترِ یومِ الحساب

زان قیامت عالمے در جنت است  
بندہِ خسرو تا قیامت در عذاب

## رضوان و فردوس

رضوان مگر سراچہٴ فردوس برگشاد  
کاین حوریان بساحتِ دنیا نخریدہ اند

آبِ حیاتِ در لبِ اینان بظنّ من  
کز لوله های چشده کوشتر نمکیده اند  
س ۶۷:۶

حورانِ بهشتی که دلِ خلق ستانند  
هرگز نستانند دلِ ما که تو داری  
س ۳۹۴:۳

## یوسف

صورتِ یوسفِ نازیده صفت میگردیم  
چون بیدیم زبانِ سخن از کار برفت  
س ۳۴۶:۳

## عقل و عشق

به خرابات چه حاجت که یکے مست شود  
که به دیدار تو عقل از سر بشیار برفت  
س ۳۶۶:۷

دیوانہ میکنند دل صاحب تمیز را  
برگہ کہ التفات پری وار میکنند  
س ۳۹۵

دُنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش  
جانے کہ سلطان خیمہ زد و غوغا نماید عام را  
س ۹۰۴

ہرچہ از عقل فزون شد ہمہ عمرم جو جو  
اندر این غارتِ نعم جملہ بہ یک بار برفت  
س ۱۳۲۱

خز عقل عاقلان نکند صیدِ چشم تو  
مست است و قصدِ مردم بشمار میکند  
س ۹۰۱۴

دورنمای

زندگانی شیخ اہل سعادت

## دورنمای زندگانی شیخ اجل سعدی

|                      |  |
|----------------------|--|
| تولّد شیخ (در شیراز) | بین ۶۰۰ تا ۶۱۵ هـ = ۱۲۰۳ تا ۱۲۱۹ م         |
| سیر و سفر            | ۶۲۰ تا ۶۲۳ هـ = ۱۲۲۳ تا ۱۲۲۶ م             |
| تخصیلات              | ۶۲۳ هـ تا ۶۵۳ هـ = ۱۲۲۶ م تا ۱۲۰۶ م ۱۲۵۷ م |
| بازگشت بشیراز        | ۶۵۳ هـ = ۱۲۵۶ / ۱۲۵۶ م                     |
| آغاز شهرت            | ۶۵۰ تا ۶۵۶ هـ = ۱۲۵۲ تا ۱۲۵۹ م             |
| تألیف بوستان         | ۶۵۵ هـ = ۱۲۵۶ م                            |
| تألیف گلستان         | ۶۵۶ هـ = ۱۲۵۸ م                            |
| مدت زندگانی          | بین ۷۵ تا ۹۴                               |
| وفات شاعر (در شیراز) | بین ۶۹۰ ، ۶۹۴ هـ = ۱۲۹۱ ، ۱۲۹۴ / ۱۲۹۵ م    |

معاصران :

آتابک منظرالدین

غلمش

امیر خسرو، حضرت

جلال الدین رومی، مولانا

جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن

شہاب الدین سہروردی، شیخ

فرید الدین عطار، شیخ

کمال الدین اسماعیل

نصیر الدین طوسی، خواجہ

ممدوحان :

ابوبکر محمد رکن الدین، قاضی

آتابک اشش خاتون

آتابک منظر الدین ابوبکر

آتابک منظر الدین سلجوق

امیر انکیانو  
امیر فخر الدین  
امیر محمد بیگ  
ایلخان  
ترکان خاتون  
شمس الدین حسین  
شمس الدین محمد جوینی  
علاء الدین عطا ملک جوینی  
مجدو الدین اسعد رومی  
معتصم بالله  
نور الدین محمد



دورنمای

زندگانی حضرت امیر خسرو

## دورنمای زندگانی حضرت امیر خسرو

|   |   |
|---|---|
| درد و نیاگانش بہ بند                      | آغاز قرن ہفتم ہجری آغاز قرن یازدہم میلادی |
| تولد امیر خسرو در مومن پور (پٹیالی)       | ۶۵۱ھ - ۱۲۵۲ / ۱۲۵۳ م                      |
| مرگ پدرش                                  | ۶۵۹ھ - ۱۲۶۰ / ۱۲۶۱ م                      |
| آمدن بد علی پیشی عماد الملک جتواری خود    | ۶۵۹ھ - ۱۲۶۰ / ۱۲۶۱ م (کمی بعد از آن)      |
| آغاز شعر گفتن بتقلید النوری و سنائی       | ۶۶۳ھ - ۱۲۶۴ / ۱۲۶۵ م                      |
| احراز لقب طوطی بہند زبان نعیات الدین بلبن | ۶۶۴ھ - ۱۲۶۵ / ۱۲۶۶ م بسن دودہ ساگی        |
| مرگ جدش (عماد الملک)                      | ۶۷۱ھ - ۱۲۷۲ / ۱۲۷۳ م بسن بست ساگی         |
| منسلک شستن او بہ بار سلطان بلبن           | ۶۷۱ھ - ۱۲۷۲ / ۱۲۷۳ م                      |
| بیعت بہست نصرت نظام الدین اولیا           | ۶۷۱ھ - ۱۲۷۲ / ۱۲۷۳ م                      |
| فتن او بہ کھنوتی با پدر بغراخان           | ۶۷۱ھ - ۱۲۷۴ / ۱۲۸۰ م                      |
| بر شستن او بد علی                         | ۶۷۸ھ - ۱۲۷۹ / ۱۲۸۰ م (کمی بعد از آن)      |
| مساوت او بہلتان باشاہزادہ محمد سلطان      | ۶۷۸ھ - ۱۲۷۹ / ۱۲۸۰ م                      |
| اسیر شدن بہست چنگیز خانین بسن سلوی        | ۶۸۳ھ - ۱۲۸۴ / ۱۲۸۵ م                      |
| (در جنگی کہ محمد سلطان بہست آمان شہید شد) |   |

|  |                                      |
|--|--------------------------------------|
| ربانی از دست چنگیز خانیان و گشتن بدہلی       | ۵۶۸۳-۱۲۸۴ / ۱۲۸۵ م چند ماہ بعد از آن |
| رقن بہ اووہ با امیر حاتم خان                 | ۵۶۸۳-۱۲۸۴ / ۱۲۸۵ م                   |
| گشتن بدہلی                                   | ۵۶۸۳-۱۲۸۴ / ۱۲۸۵ م                   |
| منسلک گشتن او بدبار جلال الدین خلجی          | ۵۶۸۹-۱۲۹۰ م                          |
| منسلک گشتن او بدبار علاء الدین خلجی          | ۵۶۹۵-۱۲۹۵ / ۱۲۹۶ م                   |
| مرگ مادر مہربانش                             | ۵۶۹۸-۱۲۹۸ / ۱۲۹۹ م                   |
| منسلک گشتن او بدبار قطب الدین مبارکشاہ خلجی  | ۵۷۱۶-۱۳۱۶ / ۱۳۱۷ م                   |
| تقدیم نمودن مستون افضل الفوائد ملفوظات       | ۵۷۱۹-۱۳۱۹ / ۱۳۲۰ م                   |
| حضرت نظام الدین اولیاء خدمت مرشد خودش        |                                      |
| جلوس تعلق شاہ تخت دہلی و گشتن قصیدای مہمچ او | ۵۷۲۱-۱۳۲۱ / ۱۳۲۲ م                   |
| رقن او بدلوگری باشا حضروہ الغ خان            | ۵۷۲۲-۱۳۲۲ م                          |
| رقن او بدبنگالہ و اووہ بالتعلق شاہ           | ۵۷۲۴-۱۳۲۴ م                          |
| وفات حضرت نظام الدین اولیاء                  | ۵۷۲۴-۱۳۲۴ م                          |
| گشتن او بدہلی                                | ۵۷۲۴-۱۳۲۴ م                          |
| وفات شاعر                                    | ۵۷۲۵-۱۳۲۵ / ۲۹ ذیقعدہ ۵۷۲۵ م         |

## آثار حضرت امیر خسروؒ

| شماره | اسامی تألیفات | سالِ ہجریِ تالیف | سالِ میلادی | ملاحظات                              |
|-------|---------------|------------------|-------------|--------------------------------------|
| ۱     | تحفۃ الصغر    | ۶۷۱ھ             | ۱۲۷۲-۱۲۷۳   | دیوانِ اول                           |
| ۲     | وسط الحیوة    | ۶۸۳ھ             | ۱۲۸۴-۱۲۸۵   | دیوانِ دوم                           |
| ۳     | قران السعدین  | ۶۸۸ھ             | ۱۲۸۹        | مثنوی                                |
| ۴     | مفتاح الفتوح  | ۶۹۰ھ             | ۱۲۹۱        | مثنوی                                |
| ۵     | غرة الکمال    | ۶۹۳ھ             | ۱۲۹۳        | دیوانِ سوم                           |
| ۶     | مطلع الانوار  | ۶۹۸ھ             | ۱۲۹۸-۱۲۹۹   | مثنوی در برابر<br>مخزن اسرار نظامی   |
| ۷     | شیرین و خسرو  | ۶۹۸ھ             | ۱۲۹۸-۱۲۹۹   | مثنوی در برابر<br>خسرو و شیرین نظامی |
| ۸     | مجنون و لیلی  | ۶۹۹ھ             | ۱۲۹۹-۱۳۰۰   | مثنوی در برابر<br>لیلی و مجنون نظامی |
| ۹     | آئینہ سکندری  | ۶۹۹ھ             | ۱۲۹۹-۱۳۰۰   | مثنوی در برابر<br>سکندر، مہر نظامی   |
| ۱۰    | بہشت بہشت     | ۷۰۱ھ             | ۱۳۰۱-۱۳۰۲   | مثنوی در برابر<br>بہشت پوری نظامی    |
| ۱۱    | تاریخِ علائی  | ۷۱۱ھ             | ۱۳۱۱-۱۳۱۲   | مثنوی                                |
| ۱۲    | عشیت          | ۷۱۵ھ             | ۱۳۱۵        | مثنوی                                |
| ۱۳    | بقیۃ لقیۃ     | ۷۱۶ھ             | ۱۳۱۵-۱۳۱۶   | دیوانِ چہارم                         |
| ۱۴    | نہ سپہر       | ۷۱۸ھ             | ۱۳۱۸-۱۳۱۹   | مثنوی                                |

# آثار حضرت امیر خسروؒ

| شماره | اسامی تالیفات     | سالِ ہجری تالیف                                       | سالِ میلادی | ملاحظات  |
|-------|-------------------|---|-------------|--|
| ۱۵    | افضل الفوائد      | ۷۱۹ھ  | ۱۳۲۰-۱۳۱۹   | ملفوظات و احوال حضرت نظام الدین اولیاء و در نشر  |
| ۱۶    | اعجازِ خسروی      | ۷۱۹ھ  | ۱۳۲۰-۱۳۱۹   | باسم دیگر آن رسائل الاعجاز و در شرقی و مصنوع   |
| ۱۷    | نہایتِ الکمال     | در حد و پس از تخت نشینی سلطان محمد بن تغلق دیوان پنجم |             |  |
|       |                   | (۷۲۵ھ مصادف با ۱۳۲۵م)                                 |             |  |
| ۱۸    | تغلقنامہ          | ۷۲۵ھ  |             | مشنوی  |
| ۱۹    | خالق باری         |   |             | (بصورت مشنوی بہ زبان فارسی و اردو ملی انتساب بھی تالیف بہ خسرو مسلم نیست)  |
| ۲۰    | جوابِ خسروی       |   |             | مجموعہ منظومات و سخنان متفرقی بہ زبان اردو و ہندی از آثار امیر خسرو کہ گرد آورده و مجموعہ انرا باین اسم موسوم ساخته اند) |
| ۲۱    | ویباجہ غرۃ الکمال |   |             | (اصلاً جزو دیوان غرۃ الکمال بودہ کہ بصورت مستقل نیز چاپ کردہ اند)  |

# ماخذ

## غزل حاق تمظرق سعدى ونسرو

|                 |                 |
|-----------------|-----------------|
| ديوان حاق نسرو: | ديوان حاق سعدى: |
| تسنية الشعر     | غزليات قديم     |
| وسند الحيرة     | نواير           |
| غزوة الكمان     | برائع           |
| بقية القية      | غزليات          |
| نماية الكمان    |                 |

# فہرست

## نغز لہایِ مہمطرحیِ سعدی و خسرو

درین فہرست شمارہ عنوان در وسط عدد مسلسل  
طرحِ نغزیات و شمارہ ای کہ در اولِ مصراعِ های  
اولی از مطالعِ نغزیات قرار دارد عددِ مسلسلِ نغز لہای  
ہر دو شاعر را و شمارہ کہ در ذیل اسمِ ماخذ آورده  
شدہ شمارہ نغزل را در آن تالیف نشان میدہد

## فہرستِ غزلیاتِ ہمطرحی

### ۱ (باختلاف بحر)

- س: مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا  
 ۱  
 خ: ز دور نیست تیر نظر بروی تو ما را
- س: اشب بک تر میزند این طبل بے ہنگام را  
 ۲  
 خ: بہر تو خلقے میکشد آس من بدنام را
- س: بر خیز تا کیسو نہیم این دل ازرق فام را  
 ۳  
 خ: زاد چون از صبح روشن آفتاب
- س: ماہ رویا روی خوب از من متاب  
 ۴  
 خ: ای ترا در دیدہ من جاسای خواب
- س: چہ فتنہ بود کہ حسن تو در جہان انداخت  
 ۵  
 خ: چہ تیر بود کہ چشم تو ناگمان انداخت
- س: مجنون عشق را دگر امروز حالتست  
 ۶  
 خ: اے پیر خاک پای تو نور سعادتست



## باختلاف قافیہ

سن: درد عشق از تندرستی خوشتر است بیات

نخ: مفلسی از پادشائی خوشتر است نمایہ اجمال

۷

سن: عیب یاران و دوستان ہنر است نویسند

نخ: شب گذشتت و اول سحر است نویسند

نخ: شاخ گل از نسیم جلوہ گر است نمایہ اجمال

نخ: دامن گل ز ابر پر گہر است نمایہ اجمال

۸

سن: بر من کہ صبحی زدہ ام خرقہ حرام است بیات

نخ: ما را چہ غم امروز کہ معشوقہ بکام است نمایہ اجمال

۹

سن: کارم چو زلف یار پریشان و درہمت بیات

نخ: گر باغ پر شکوفہ و گلزار خرم است نمایہ اجمال

سن: یارا بہشت صحبت یاران حمد است بیات

سن: ہزار سختی اگر بر من آید آسان است بیات

نخ: رسید فصل گل و باد عنبر افشان است نمایہ اجمال

۱۱

سن: چہ رویت آنکہ پیش کاروان است بیات

نخ: بہر بیجی کہ وصف آن رخاں است نمایہ اجمال

۱۲

سن: امشب برستی شب ما روز روشن است بیات

نخ: آن خط پر بلا کہ در آغاز رستن است نمایہ اجمال

معانی مافی اہل و عیال و مینھونہ ہا، محو، پاز و ملاحظہ پیشانی دیگر باوجود اختلاف بروز بروز اول و اختلاف قافیہ در مورد دوم استشنا آفتاب شدہ است

- ۱۳ سن: ای کابِ زندگانی من در محان توست  
 ۲۲خ: ای غمزه زن که تیر جفا در کمان توست
- ۱۴ سن: ای یارِ ناگزیر که دل در جوای توست  
 ۲۳خ: ای آرزوی دیده دلم در جوای توست
- ۱۵ سن: آب حیاتِ نوست خاک سر کوی دوست  
 ۲۴خ: عمر بپایان رسید در بوس روی دوست
- ۱۶ سن: بر چه در روی تو گویند بزیبائی هست  
 ۲۵خ: در سرم تا ز سر زلفت تو سودا نئے هست
- ۱۷ سن: در دلیست در عشق که پیش طیب نیست  
 ۲۶خ: بیرون میاز پرده که ما را شکیب نیست
- ۱۸ سن: ای گفتمی بیچ مشکل چون فراق یاز نیست  
 ۲۷خ: آفت دینِ سلمانی جز آن غیا نیست
- ۱۹ سن: دو شتم آن سنگدل پریشان داشت  
 ۲۸خ: ترکِ مستم که قسدِ میان داشت
- ۲۰ سن: کیست آن لعبتِ نندان که پر لوار برفت  
 ۲۹خ: برگِ یز آمد و برگِ گل و گلزار برفت
- ۲۱ سن: کس این کند که دل از یاز خویش برآرد  
 ۳۰خ: کسے که شمعِ جمال تو در نظر دارد
- ۲۲ سن: کیست آن ماهِ منور که چنین می گذرد  
 ۳۱خ: شبِ سوزنی که بر این جانِ حوزین می گذرد

- ۲۳ سن: بکے برست این گل خندان و چین زرباشد  
 سنخ: هر که اداعیہ درو طلب پیدا شد
- ۲۴ سن: سر جانان ندارد بر که او را خوف جان باشد  
 سنخ: کسے را کا چینین زلف و بنا گوش آنچنان باشد
- ۲۵ سن: چه کسی که مچکس را بتو بر نظر نباشد  
 سنخ: ترا از و جردل بردن در ای حسن آن باشد
- ۲۶ سن: با کاروان مصری چندین شکر نباشد  
 سنخ: مار از کوی جانان عزم سفر نباشد
- ۲۷ سن: فلک را این هم تمکین نباشد  
 سنخ: چمن را رنگ و بو چندین نباشد
- ۲۸ سن: امروز در سراق تو دیگر بشام شد  
 سنخ: بر من کنون که بے تو جهان تیره فام شد
- ۲۹ سن: آن سرو که گویند ببالای تو ماند  
 سنخ: من سرو ندیدم که ببالای تو ماند
- ۳۰ سن: اینان مگر ز رحمت محض آسریده اند  
 سنخ: اهل خرد که از همه عالم بریده اند
- ۳۱ سن: یاران که زخم تیر بلایت چشیده اند  
 سنخ: یاران که زخم تیر بلایت چشیده اند

- ۳۱: نخ: زندان پاکباز که از خود بریده اند  
 سن: یار باید که هر چه یار کند
- ۳۲: نخ: هر که دل با عسقم تو یار کند  
 سن: خور دیوان و فاپیشه جفائیں نہ کنند
- ۳۳: نخ: دلبران مہر نمایند و فانی نہ کنند  
 سن: سر بلند بین کہ چه رفتار میکند
- ۳۴: نخ: بر شب دلم زدست خیالت زبون شود  
 سن: بر لفظ در برم دل از اندیشہ خون شود
- ۳۵: نخ: بہار بے رخ گل رنگ تو چه کار آید  
 سن: مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
- ۳۶: نخ: باشد آن روز کہ آن فتنہ با باز آید  
 سن: کاروان شکر از مسر بشیر از آید
- ۳۷: نخ: بسر من اگر آن طرفہ سپر باز آید  
 سن: نہ چندان رزومندم کہ وصفش در میان آید
- ۳۸: نخ: سحر گاہان باد از سوی گل غنبرفتان آید  
 سن: آن عشقت کہ از دل بدمان می آید
- ۳۹: نخ: لب نگر وان دہان خندانش  
 سن: زینہار از دہان خندانش

سن: من اگر نظر حرامست چپ بے گناه دارم <sup>بیت</sup> ۴۰  
 ۹۱: بخ کنم ز عشق تو به که سر گناه دارم <sup>نایاب کمال</sup>  
 سن: بر می زند ز مشرق شمع فلک زبانه <sup>بیت</sup> ۴۱  
 ۹۲: شمع فلک بر آید با آتشین زبانه <sup>نایاب کمال</sup>  
 سن: هرگز نبود سرو و بالا که تو داری <sup>بیت</sup> ۴۲  
 ۹۳: چون می رسد دست پائے که تو داری <sup>نایاب کمال</sup>  
 سن: تو پری زاده ندانم ز کجای آئی <sup>بیت</sup> ۴۳  
 ۹۴: باز ای سرو خرامان ز کجای آئی <sup>نایاب کمال</sup>

### استفاده

در تکمیل دورنمای زندگانی شیخ اجل سعدی از کلیات وی که با تصحیح و مقدمه و تعلیقات دانشمند گرامی آقای دکتر مظاہر مصفا، استاد دانشگاه تهران منتشر شده و برای دورنمای زندگانی حضرت امیر خسرو از تألیف دانشمند شهیر جناب آقای دکتر وحید میرزا موسوم به LIFE AND WORKS OF AMIR-KHUSRAU که جزو انتشارات دانشگاه پنجاب (لاهور) میباشد استفاده شده است.

برای کلمه نساکن که در یکی از ابیات غزلهای خسرو آمده شده و در فرهنگ فوق آنرا ضبط کرده ایم نظر ما با مراجع به یکی از تالیفات قرن بیستم هجری جهان نامند که مولف آن با امیر خسرو معاصر بوده است تائید شده. تألیف نیز این کلمه را در وقت دارد و دانشمند گرامی آقای دکتر محمد امین ریاحی که آنرا تصحیح و با مقدمه و تعلیقات و فرهنگ منتشر فرموده اند کلمه منور را "متین و موقر" معنی کرده اند.





سعدی و خسرو

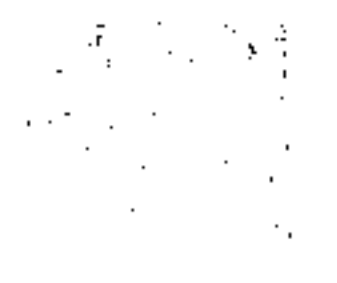


مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا  
 گر تو شکیب داری طاقت نماںد ما را  
 بارے بہ چشم احسان در حال ما نظر کن  
 کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را  
 سلطان کہ چشم گیرد بر بندگان حضرت  
 حکمش رسد و لیکن حدے بود جفا را  
 من بے تو زندگانی خود را نمی پسندم  
 کاسایشے نباشد بے دوستان گدا را  
 چون تشنه جان سپردم آنکہ چه سود دارد  
 آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را



ز دور نیست میسر نظر به روی تو ما را  
 چه دولتی است تعالی اللہ از قدر تو قبا را  
 از آنگھے کہ تو سلطان بہ ملک دل نشستی  
 نشاطِ خواب بہ شبہا حرام گشت گدا را  
 ز تیغ کُشش بحضورم کہ پادشاہ بتانی  
 بدور باش فرام کُشش ز بہر خدا را  
 در مرغ جان کہ یکے بیش نیست وز نہ ز چہشت  
 بہ نرخ نیک خریدن توان متاع بلا را  
 خرمش سر کو کن کہ از گھے بگرش  
 کہ زیر خاک کنی زندہ کشتگان بلا را

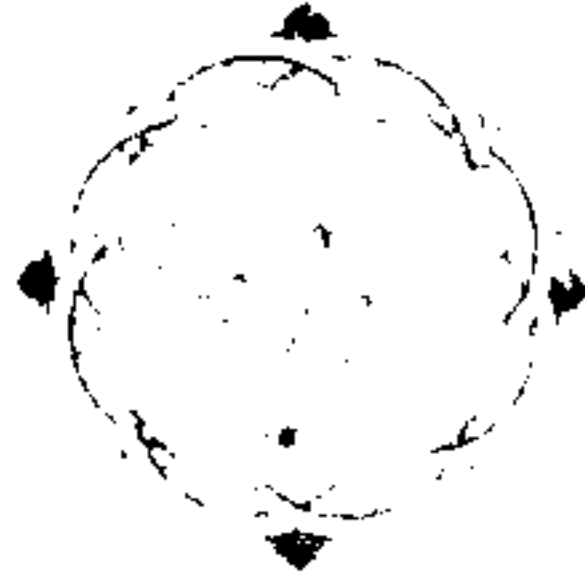
حالِ نیازمندی در وصفِ می نیاید  
 آنکہ کہ باز گروی گوئیم ماجرا را  
 باز آ و جان شیرین از من ستان بہ خدمت  
 دیگر چہ برگ باشد درویشِ بے نوا را  
 یارب تو آشنا را مہلت دہ و سلامت  
 چندانکہ باز بیند دیدارِ آشنا را  
 نہ ملکِ پادشہ را در چشمِ خوب رویان  
 و قعیست، اے برادرِ نہ زہدِ پارسا را  
 اے کاش برفقادے برقع ز رویِ لیلی!  
 تا ندعی نماندے مجنون مبتلا را



مقررے کہ طیبیان دہند دوست ندارم  
 کہ برد لذت دردت ز کام ذوق دوا را  
 چو جان دہم قدمے سویم آوری کہ عزیزان  
 گلے دریغ ندارند خاک اہل وفا را  
 نہ من اسیر بتانم بہ اختیار و لیکن  
 گسست می نتواند کسے کمند قضا را  
 نسیم ہم نرسد زو گھے کہ زندہ بما نم  
 مگر کہ بر سر کوشش گذر نماید صبا را  
 بچشم خسرو از آنکہ کہ جا گرفت خیالش  
 ز آب چشم بہر سو گلے شکفت صبا را

۵

سعدی قلم بہ سختی رفتست و نیک بختی  
پس ہرچہ پیشیت آید گردن بنہ قضا را





امشب سبکتر میزنند این طبلِ پهنکام را  
 یا وقتِ بیداری غلط بودست مرغِ بام را  
 یک لحظه بود این یا شبِ کز عمر ما تاراج شد  
 ما همچنان لب بر لبِ نابِ گرفتہ کام را  
 ہم تازه رویم ہم نخل ہم شادمان ہم تنگدل  
 کز عمدہ بیرون آمدن نتوانم این انعام را  
 گر پای بر فرقم نہی تشریفِ قربت میدہی  
 جز سر نمیدانم نهادن. عندِ این اقدام را  
 چون بختِ نیک انجام را با ما بکلی صلح شد  
 بگذارتا جان میدہد بدگوی بدفترجام را



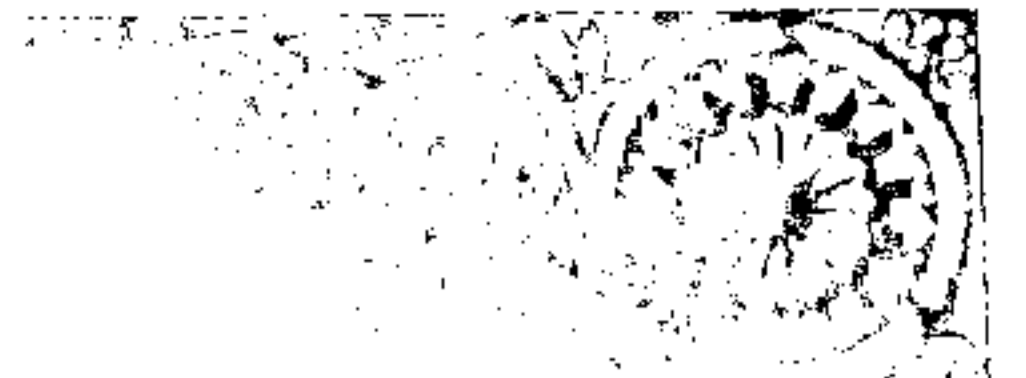
بہر تو خلقے میکشد آخسر من بدنام را  
 بس می نیایم چون کنم وہ این دل خود کام را  
 یک شب بہ بامے دیدمت آنگہ بیاد پای تو  
 رنگین بساطے میکنم از خون دل آن بام را  
 خواہم کہ خون خود چومی در گردن جامت کنم  
 دانی چہ دولت میدھی ہر ساعت از لب جام را  
 تا چند ہر دم از صبا در جنبش آید زلف تو  
 آخر دے آرام وہ دلہای بے آرام را  
 گر آب چشمے نیستت بارے کم از نظارہ  
 این دم کہ آتش در زدم بازار ننگ و نام را



سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گوید آن  
 مابیت پرستی میکنیم آنکه چنین اصنام را

۱۰

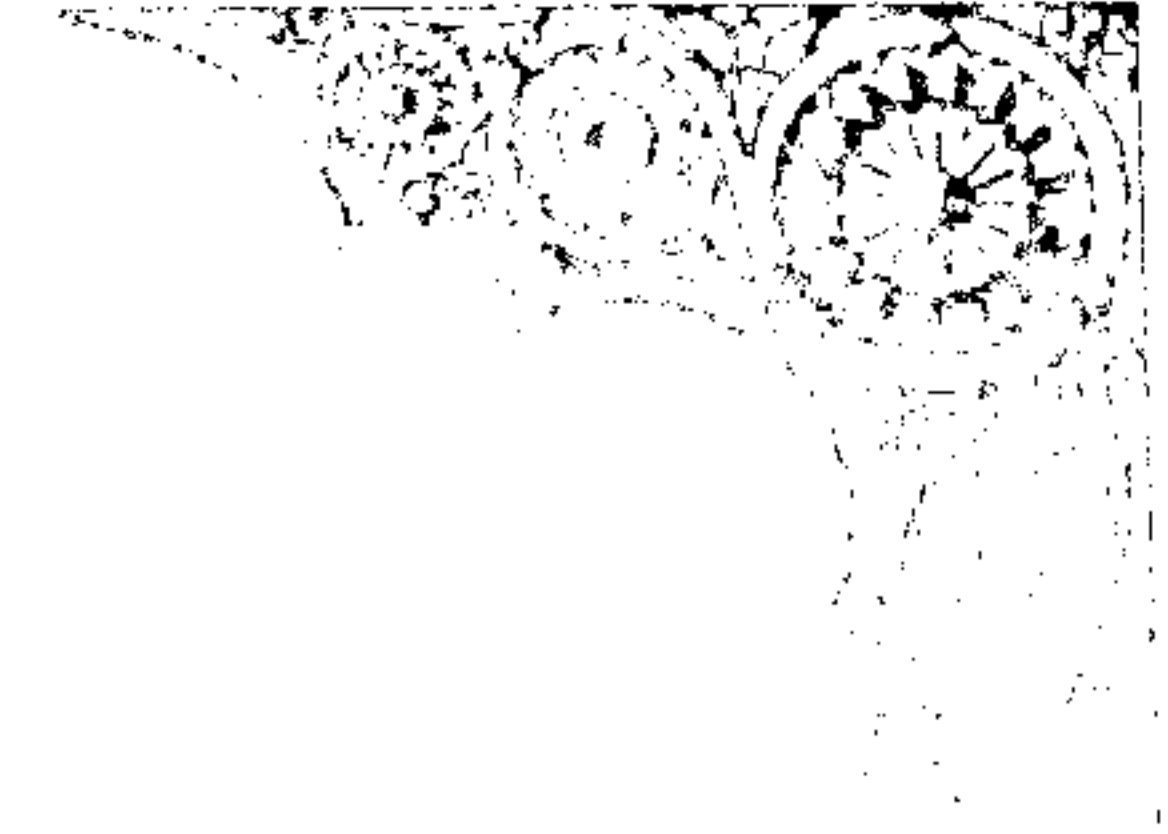
طیبات



نگرفت در تو سوزِ من اکنون که خواهم چاره ای  
 دوزخ مگر پُخته کند این شعله های خام را  
 من عاشقم ای سپیدگو نبود گوارانم که تو  
 از عافیت شربت دہی جان بلا آشنام را  
 زینسان کہ دل در عاشقی بگست تقوی را سن  
 نتوان لگام از شرع کرد این تو سن بد رام را  
 گرگشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم  
 چون چرخ بنجر میدهد در کشتنم بهرام را

۱۱

بر خیز تا یک سو نهیم این دلِ اذرق قام را  
 بر بادِ قلاشی دھیم این شرکِ تقوی نام را  
 ہر ساعت از نو قبلہ بابت پستی می رود  
 توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را  
 مے با جوانان خوردنم بارے تمنا میکند  
 تا کو دکان در پے نقتند این پیرِ دردِ آشام را  
 سرمایہ بیچارگی قطییر مردم میشود  
 ما خولیای مہتری بگ میکند بلعام را  
 زین تنگنای خلوتم خاطر بصر می کشد  
 کز بوستان بادِ سحر خوش میدہد پیغام را



غافل مباشش از عاقبتی، در یاب اگر صاحب‌دلی  
 باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را  
 جائے کہ سرو بوستان با پای جو بن می‌چمد  
 ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را  
 دلبندم آن پیمان گسل منظر چشم آرام دل  
 نے نے دلآرامش مخوان کز دل ببرد آرام را  
 دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش  
 جائے کہ سلطان خیمہ زد و غوغا نماید عام را  
 باران اشکم میدود و ز ابرم آتش می‌جهد  
 با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را



سعدی ملامت نشنود و در جان درین سر میرود  
 صوفی گران جانی بپرسا قی بیاورد جام را





غافلند از زندگی مستانِ خواب  
 زندگانیِ پستی، مستی از شراب  
 تا نپنداری شرابے گفتمت  
 خانه آبادان و عقل از وے خراب  
 از شرابِ شوقِ جانان مست شو  
 کانچہ عقلت میبرد شرابست و آب  
 قرب خواهی، گردن از طاعت پیچ  
 خوابگی خواهی، سر از خدمت متاب  
 خفته در وادی و رفتہ کاروان  
 ترمش منزل ببیند جز بنجواب

۱۸

زاد چُون از صُبحِ روشن آفتاب  
 ساقی خورشید زودرن شراب  
 لعل ندی آن عرقِ درن کہ چُون  
 گل بر آرد ہم گل است و ہم گلاب  
 خرم آن کو عرق می باشد مدام  
 چُون خیال دوست در می باری ناب  
 عاشقی با پارسائی ہم خوش است  
 ہچمان کافت میان بان آب  
 بست مارا نازینے می پرست  
 کو گم بر بیان کشت گاہے کباب

تا نپاشی تخم طاعت، و دخلِ عیش  
 برنگیری، رنجِ بین و گنجِ یاب  
 چشمهٔ حیوان بتاریکی در است  
 لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر حنراب  
 هر که دائم حلقه بر سندان زند  
 ناگهش روزے باشد فسخِ باب  
 رفت باید تا بکام دل رسید  
 شب نشستن، تا برآید آفتاب  
 سعدیا گر مُزد خواهی بے عمل  
 تشنهٔ نخپد کاروانے در سراب

نیم شب کا دم را بیدار کرد

من ہمان دولت بھی دیدم بخواب

بیخودے ز دراہم از نے تا ب صبح

خانہ خالی بود و اوست و خراب

آخر شب صبح را کردم غلط

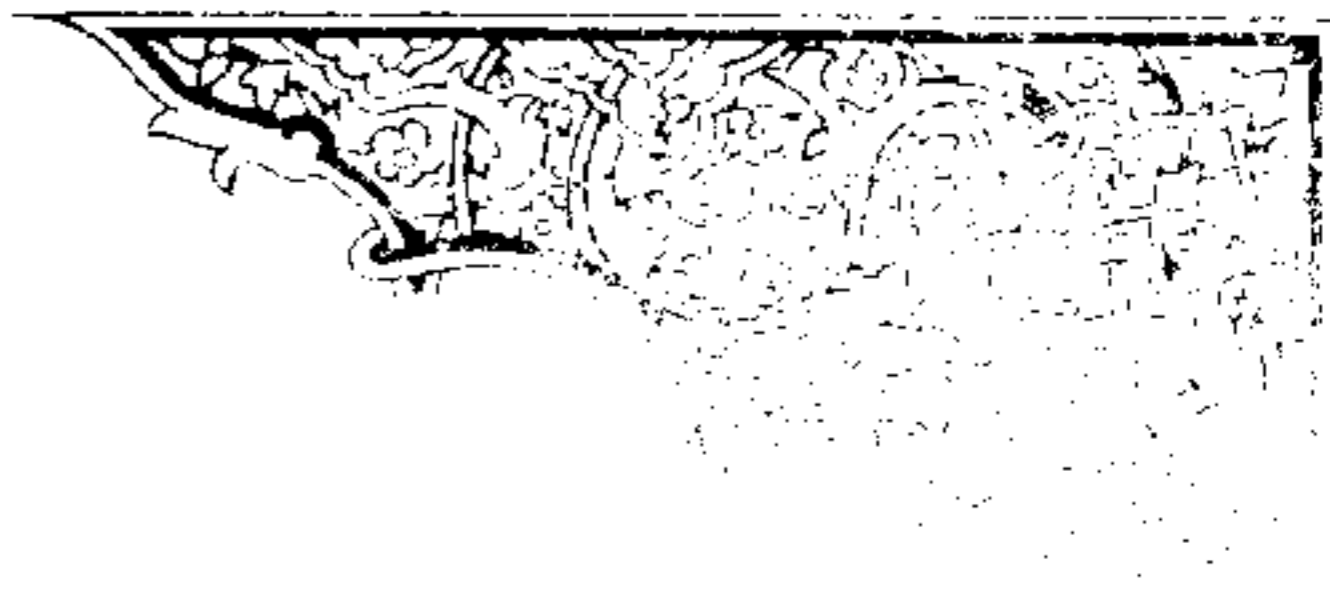
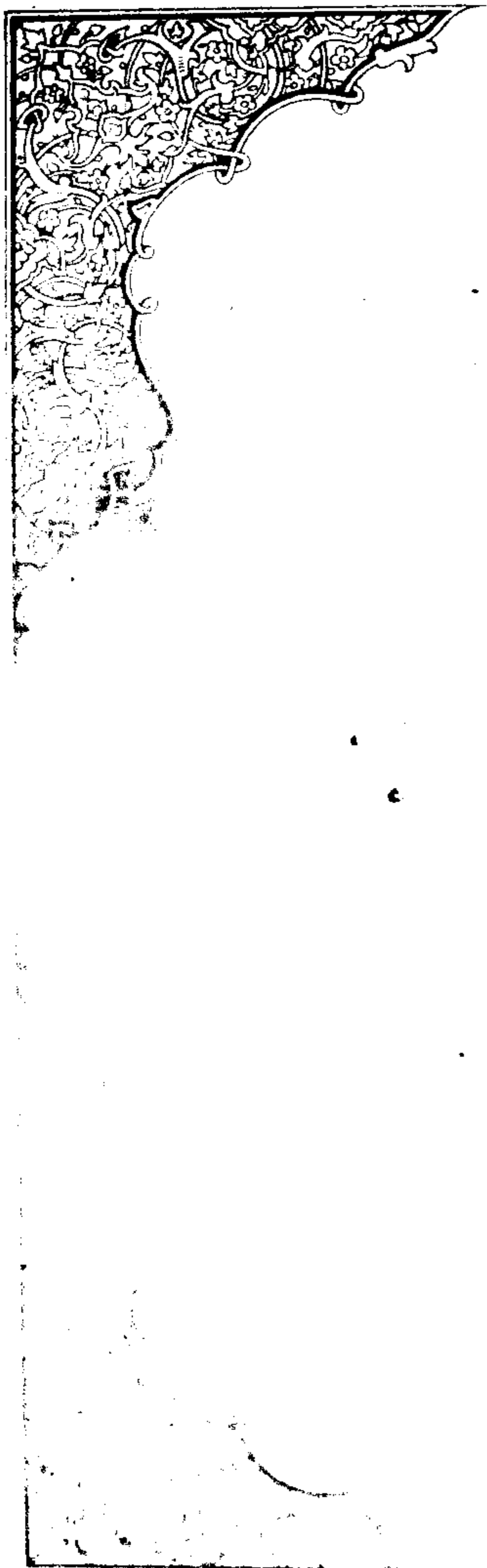
زانکہ ہم رویش بدو ہم مابتاب

زلف برف شب بھی پنداشتم

کز بنا گوشش برآمد آفتاب

خاست از خواب و شراہم داد و گفت

نوش کن بر پادشاہ کامیاب



شاہ قطب الدین کلید بہفت ملک  
کمزورش وارو جمانے فتح باب

ماہر و یارِ رویِ خوب از من متاب  
 بے خطا شستن چہ می بینی صواب  
 دوش در خوابم در آغوش آمدی  
 وین نپندارم کہ بنیم جز بخواہ  
 از درون سوزناک و چشمِ تر  
 نیمہ در آتشم نیمے در آب  
 ہر کہ باز آید ز در پندارم اوست  
 تشنہ مسکین آب پندار دسراب  
 ناوکش را جان درویشان بدف  
 ناخنش را خون مسکینان خضاب

لے ترا دروین تمن جامی خواب

دین بے خوابم از تو جامی آب

شب چون خوابم نسبت بہ دیدنت

چند سازم خویش را عمدرا بخواب

نکل شد از عکس رخت در چشم من

ز آتش دل می کشم زان گل کلاب

با خیال زلف رویت چشم من

نیمت ابرست و نیے آفتاب

زان لب می گون کہ بوش از من ببرد

نخون ہی گریه چو بر آتش کباب



اوسخن میگوید و دل می برد.

اونمک می ریزد و مردم کباب

حیف باشد بر چنین تن پیرین

ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی بدامان از بنا گوشش بگیر

تا بگیرد خامه ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدے شمعے بدست

سرگران از خواب و سرمست شراب

بامدادے تا شب رویت می پوش

تا بپوشانی جمال آفتاب

از لبت دارم سوائے چون کنم  
 تنگ می آید و هانت در جواب  
 مست گشتم بسکه خوردم خون دل  
 چون نگردم مست با چندین شراب  
 بست خورشید قیامت روی تو  
 خطِ مشکین دفترِ یوم الحساب  
 زان قیامت عالمے در جنت است  
 بنہ خسرو تا قیامت در عذاب

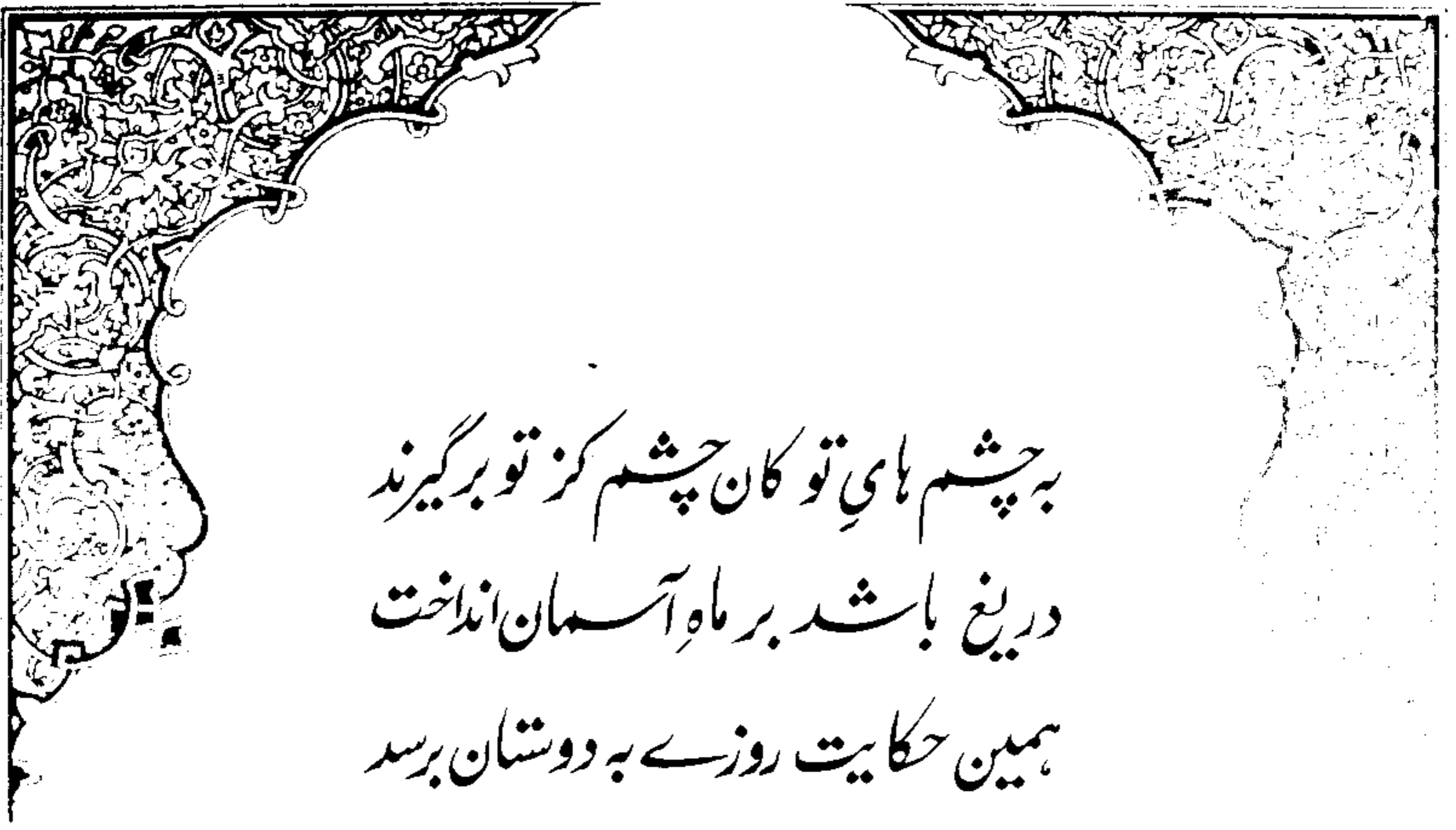
سعدیاگر در برش خواهی چو چنگ  
گوشمالت خورد باید چون رباب



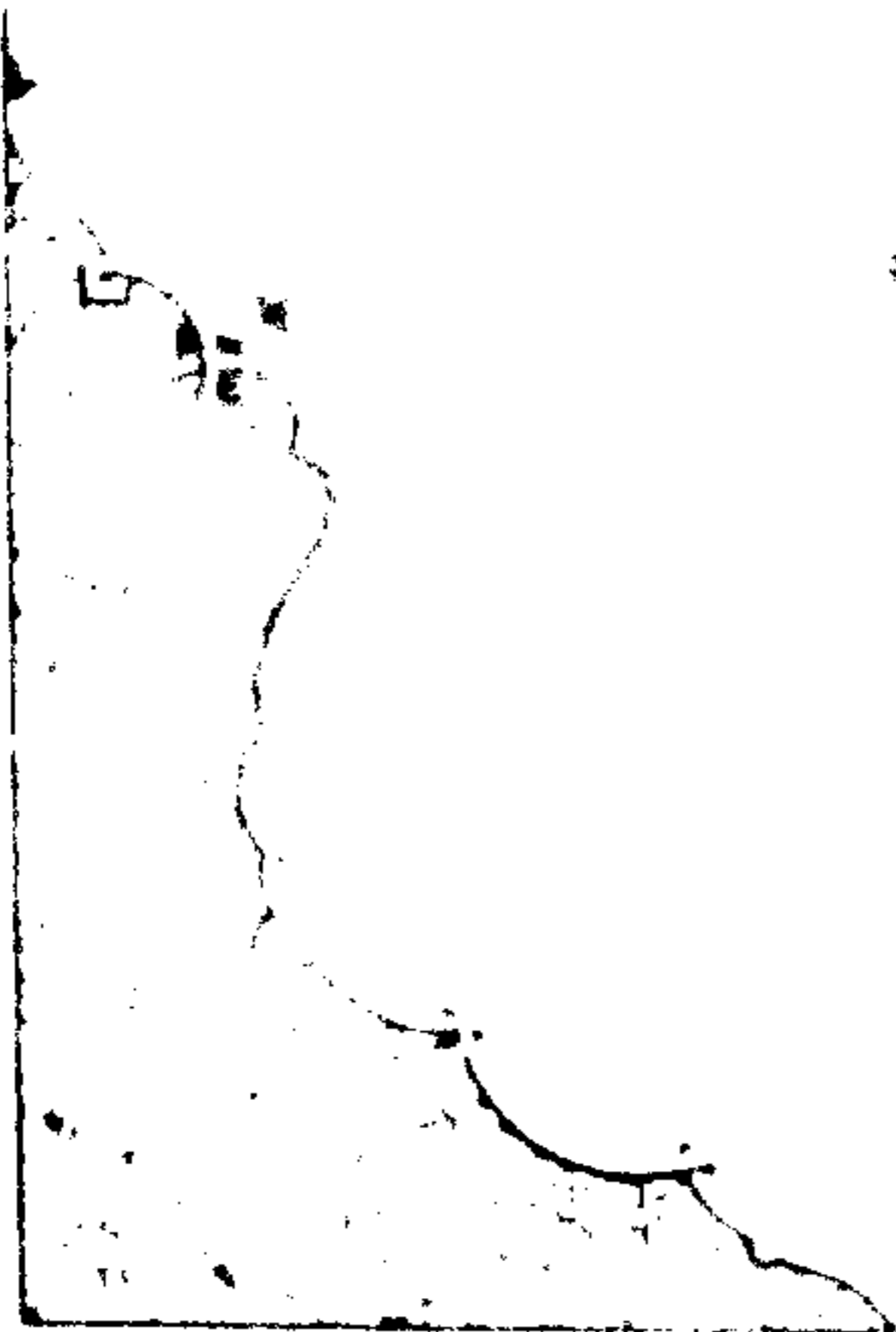
چه فتنه بود که حُسن تو در جهان انداخت  
 که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت  
 بلائی غمزه نامهربان خو نخواست  
 چه خون که در دل بایران مهربان انداخت  
 ز عقل و عاقبت آن روز بر کران ماندم  
 که روزگار حدیث تو در میان انداخت  
 نه باغ ماند و نه بستان که سر و قامت تو  
 برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت  
 تو دوستی گن و از دین من کشم زهار  
 که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

۳۰

چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت  
 که بر نشانه دلہای عاشقان انداخت  
 شمایلِ تدرِ عنا و طبعِ موزونست  
 هزار فتنہ و آشوب در جہان انداخت  
 چه کرد پیش زخمت گل، کہ گل فروش اورا  
 بدست خود بہ گلوبستہ ریسمان انداخت  
 کمالِ حسن تو جائے رسید در عالم  
 کہ خلق را بہ دو خورشید در گمان انداخت  
 وفا و محبت تو اسے یارِ بیوفانارا  
 جہان خدمت یاران و دوستان انداخت



بہ چشم مای تو کان چشم کز تو بر گیرند  
 درینغ باشد بر ماہ آسمان انداخت  
 ہمیں حکایت روزے بہ دوستان برسد  
 کہ سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت



بہر نفسِ غمِ عشقت ہزار تیریللا  
بہ نزدِ خسرو مسکین ناتوان انداخت



مجنونِ عشق را دگر امروز حالتست .

کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را هر آنچه که شیرین ترش کند

این را اشکیب نیست گر آنرا ملائتست

عذرا که نانوشتہ بخواند حدیثِ عشق

دانند کہ آبِ دین و امق رسالتست

مطرب ہمین طریقِ غزل گونگاہِ او

کاین ره کہ برگرفت بجائے دلالتست

اسے مدعی کہ میگذری بر کنارِ آب

مارا کہ غرقہ ایم ندانی چه حالتست

لے پیر، خاکِ پای تو نورِ سعادت است  
 مقترضِ توبہ تو چو لای شہادت است  
 ہستی تو آن منطام کہ نونِ خطاب تو  
 مخرابِ راست کرن برای عبادت است  
 وید آنکہ طلعت تو و بیداریش نبود  
 بست آن سگے کہ خفتنِ ضحش بعبادت است  
 تو شمعِ صبح و شعلہ شوقی کہ از تو خاست  
 زان بر کیے شرارہ چراغِ ہدایت است  
 علامہ کہ معرفتِ انبیاءش بست  
 اورا بہ پیش تو محل استغاثت است

زین در کجا رویم کہ مارا بنجاک او  
 و او را بخون ما کہ بریزد حوالتت  
 گر سر قدم نمی کشمش پیش اہل دل  
 سر نہ می کشم کہ مجالِ نجاتت  
 جز یاد دست ہر چہ کینی عمر ضایعت  
 جز سر عشق ہر چہ گوئی بطلتت  
 مارا دگر معاملہ با سحک پس نہ اند  
 بیجے کہ بے حضور تو کردم اقاتت  
 از ہر جنات بوی وفائے ہمی دمد  
 در ہر تائیت دو ہزار استمالتت

در عهد تو قیامِ حسان از وجودت تست  
 مانند صورتی که قیامش ببادت تست  
 بہ کیٹ مرید تو چو ہلالے ست از رکوع  
 بہ شب ہلال وار از آن در زیادت تست  
 بتوان مرید گفت مرید ترا کہ اوست  
 آن مردی کہ نیت نہ عین سعادت تست  
 اقمید کز تو واصل کردد چو خورد و پیر  
 خبر و کہ بے وصال چو عرف ارادت تست

سعدی بشوی لوحِ دل از نقشِ غیر او  
 علمے کہ رہ بحق نمنساید جہالتت

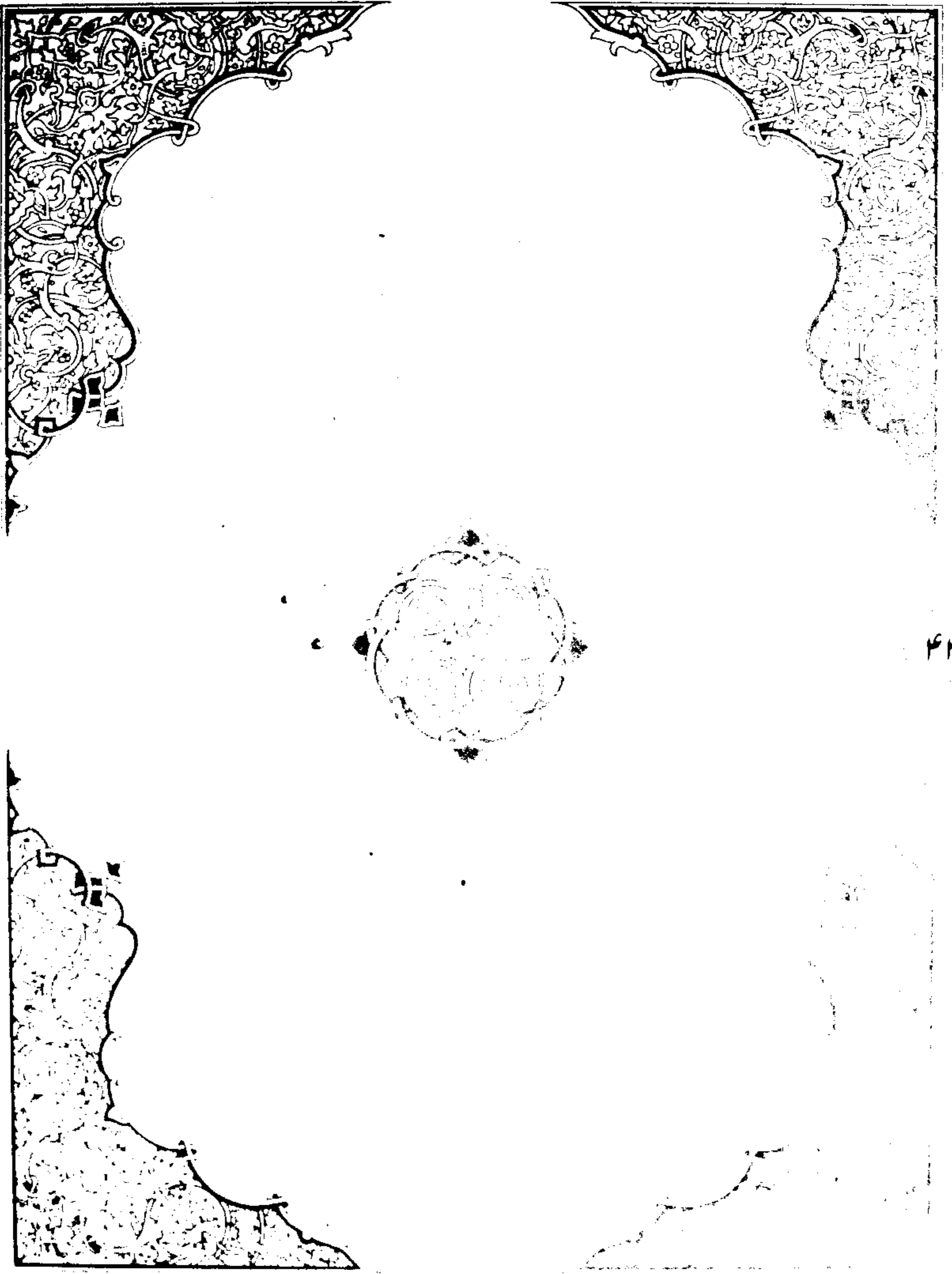


دردِ عشق از تند رستی خوشتر است  
 ملکِ درویشی ز مستی خوشتر است  
 عقلِ بهتری نمی دهند از کائنات  
 عارفان گویند مستی خوشتر است  
 خود پرستی نیز از دنیا و جاه  
 نیستی و حق پرستی خوشتر است  
 چون گرانباران بسختی می روند  
 هم سبکباری و پستی خوشتر است  
 سعدیا چون دولت و منرماند ہی  
 می نمایند تنگدستی خوشتر است

۴۰

مفلسی از پادشائی خوشتر است  
 مفسدمی از پارسائی خوشتر است  
 پادشاهی راست درد نرے  
 چون نگہ کردم گدائی خوشتر است  
 پادشاهان چون بخود ندمند راه  
 بافضیلت ان بے نوائی خوشتر است  
 آدمی چون کسب در سر میکنند  
 باسگ کو، آشنائی خوشتر است  
 دل کہ از سودای تو بان بشکند  
 آن شکست از مویائی خوشتر است





آشکارا عشق بازی با بتان  
از بس ز حدِ ریائی خوشتر است  
نیست لذتِ عشق را بعد از وصال  
عشقبازان را جدائی خوشتر است  
عشقِ دونان خسروا از سرِ بنه  
عشقِ با سرِ خدائی خوشتر است

عیب یاران و دوستان مُہنر است  
 سخن دشمنان نہ معتبر است  
 مُہر مہر از درون ما نرود  
 ای برادر کہ نقش بر حجر است  
 چه توان گفت در لطافتِ دوست  
 ہرچہ گویم از آن لطیف تر است  
 آنکہ منظورِ دینِ دلِ ما است  
 نتوان گفت شمس یا قمر است  
 ہر کسے گو بحالِ خود باشید  
 ای برادر کہ حالِ ما دگر است

شب گذشتت و اول سحر است  
 بانگ بلبل بے نویدگراست  
 وقت او خوش که در چنین وقتی  
 بان بردست نازنین به بر است  
 کشتی بان نه بکفن باے  
 عمر از اینسان بود چو برگدراست  
 چند گونی که مست و بیخبری  
 بر که اوست نیست بیخبر است  
 صرفه نشک زاهدان را باد  
 بهر چه پاراست در شراب تراست

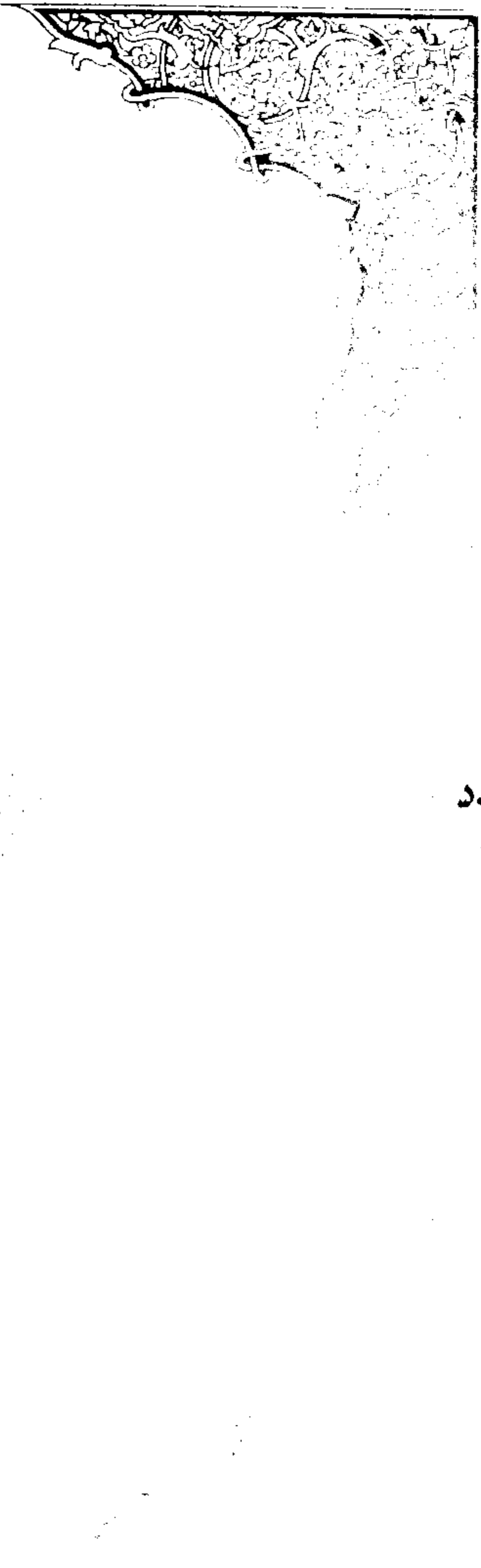
تو کہ در خواب بویِ امی ہمہ شب  
 چه نصیبت ز بلبلِ سحرست  
 آدمی را کہ جانِ معنی نیست  
 در حقیقت درختِ بے ثمرست  
 ما پراکنندگانِ محبِ موسیٰ  
 یارِ ما غایبست و در نظرست  
 برگِ ترخشک می شود بزمان  
 برگِ چشمانِ ما ہمیشہ ترست  
 جانِ شیرین فدایِ صحبتِ یار  
 شرم دارم کہ نیک مختصرست

گرچه بد مستی است عیبِ حریف  
 کندن ریشِ محتسبِ نبر است  
 گر به میخانه مفسدانِ شراب  
 پادشاهانند بنه خاکِ در است  
 خسروا چند از گنہ تری  
 رو که عفوحندای معتبر است

این قدر دونِ قدرِ اوست و لیک  
 حدِ امکان ما همین دستِ درست  
 پرن بر خود نمی توان پوشید  
 ای برادر که عشقِ پرنِ درست  
 سعدی از بارگاهِ تشریفِ دست  
 تا خبرِ یاقوتِ بیخبرست  
 ما سر اینک نهان ایم بطوع  
 تا حشداوندگار را چه سزاست

شاخ گل از نسیم جلو گراست  
 وقت گلبنانگ بلبل سحر است  
 خار پہلوی گل نشاند از آنک  
 بانگ بلبل بگوشش های در است  
 باغ در قفس و جنبش است از آنک  
 خون بسته ز بہر شتر است  
 چونکہ پیوند تست گل، ای خار  
 نمیش در حق او نہ از نہ است  
 آخر ای گل نگر ز چہ دین سیم  
 کہ ترا یک دوسہ قراخہ در است





د.

خلق را یاد میدهد شراب

آنکه از لاله کوه کاسه گراست

لاله از می پیاله می گیرد

آنکه پیانه پیر شود دیگر است

نخچه را بین منراحمی و هفتش

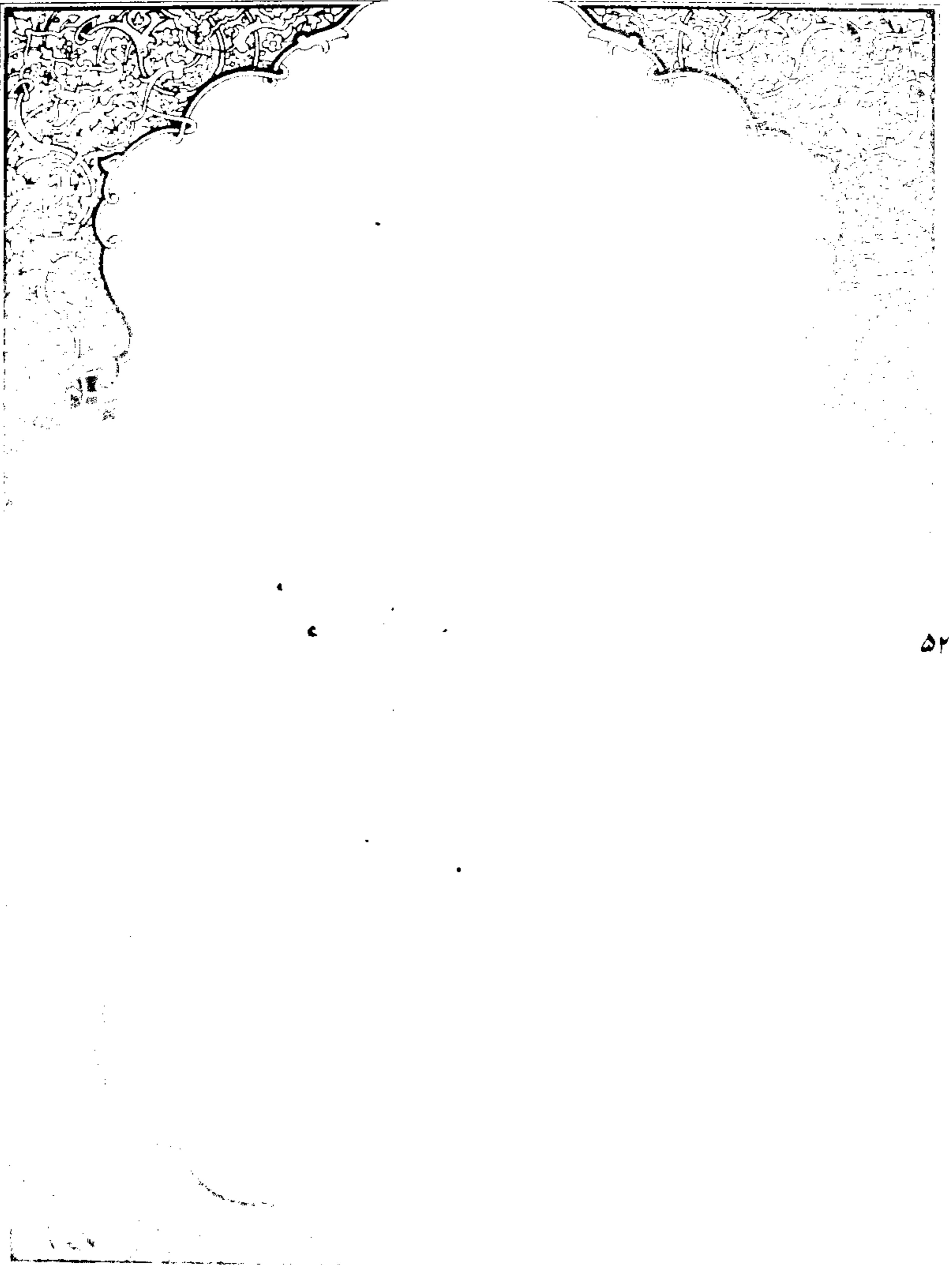
گوینا بوسه جامی آن بیه است

چشم مستت کشنده ایست عجب

خواب مستش از آن کشنده تر است

ساقی من روانه کن از کفن

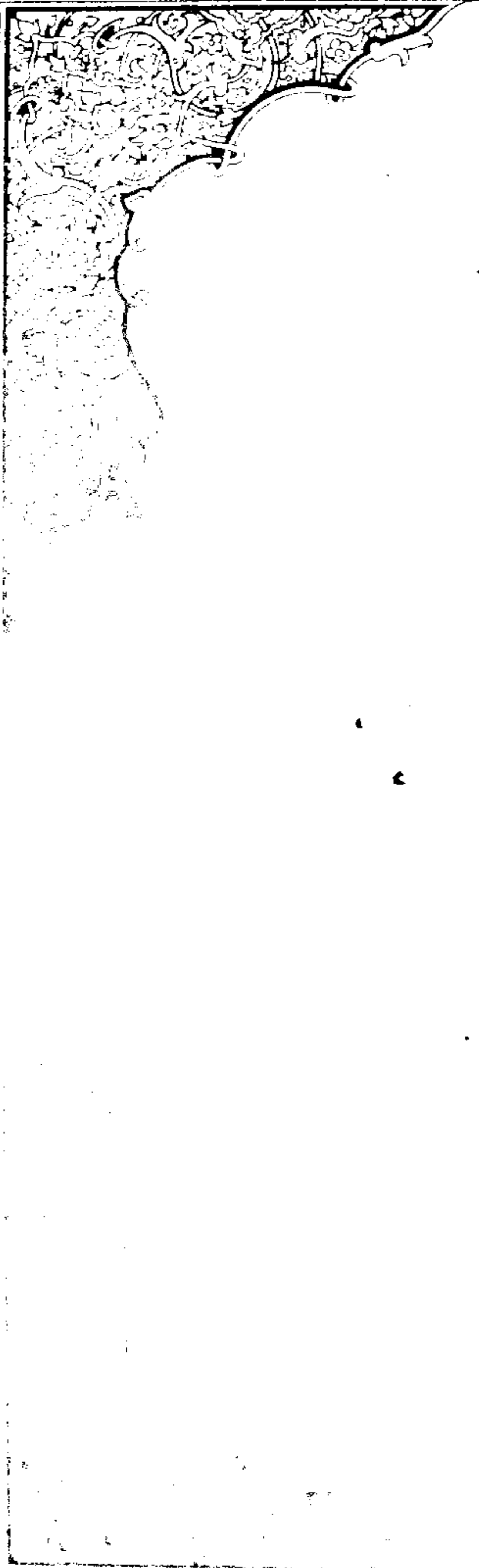
کشتی من که عسده بر بندر است



بانغ داد از نشاط و عیش نبر  
ای خوش آنکس که مست و بیخبر است  
خسروا چند از گنه تری  
رو که عفو خدای معتبر است



دامن گل ز ابر پر گهر است  
 باغ رازیب و زینتِ دگر است  
 غنچه برباد داد دل چو کشاو  
 چشم بر گل کہ موبہ روی فر است  
 بیکے جام کش رسید از دور  
 نرگس افتان مست و پینیر است  
 ہمہ از سومی پرد بلبیل  
 نیک یکبارگی بلند پر است  
 ہر چہ تسخیر کیفیتِ نجیب الارض  
 نواند بلبیل بخطِ بہرورد است



گل ورق راست کرون از شبنم  
 مہرہ آن ورق ہم گہراست  
 دوستان را کنون ز بہر نشاط  
 جانب باغ و بوستان گذراست  
 ورق گل اگر لطیف افتاد  
 خط سبزه از آن لطیف تراست  
 نرود سوی باغ خسرو از آنک  
 باغ او بزم شاہ نامور است



بر من کہ صبوحی زن ام حشر قہ حرامست  
 اے مجلسیان راہ حشر بات کد امست  
 ہر کس بھسان خرمے پیش گرفتند  
 مارا غمت اے ماہ پری چہ سرہ تمست  
 بر خیز کہ در سایہ سروے بنشینیم  
 کاجا کہ تو بنیشنی بر سرو قیامت  
 دم دل صاحب مطنہ انت خم گیسوست  
 وان خال بنا گوشش مگردانہ دامست  
 با چون تو حرفیہ بہ چین جای درین وقت  
 گر بان خورم خمر بہشتی نہ حرامست

ما را چه عشم امروز که معشوقه بکام است  
 عالم برادرِ دل و اقبالِ سلام است  
 صیدے کہ دلِ حسیقِ بہان بود بدمش  
 الہینۃ للہ کہ امروز بدام است  
 از طاقِ دو ابروی تو ای کعبہ منتفوذ  
 خلقے بہ گمانند کہ تا کعبہ کد ام است  
 چشم تو اگر خونِ دلم ریخت نجیب نیست  
 اورا چه تو ان گفت کہ او مستِ بدام است  
 خمر و کہ سلامت نکند عیب میگیرش  
 عاشق کہ ترا دید چه پروای سلام است

باختسبِ شہرِ نگوئیہم را گشت  
 تا خلق نہ دانند کہ معشوقہ چہ نامست  
 در دا کہ پنجستیم در این سوزِ نہانی  
 و آن را خبر از آتشِ بانیت کہ خامست  
 سعدی مبراندیش کہ در کامِ نہشتگان  
 چون در نظرِ دوست نشینی ہمہ کامست



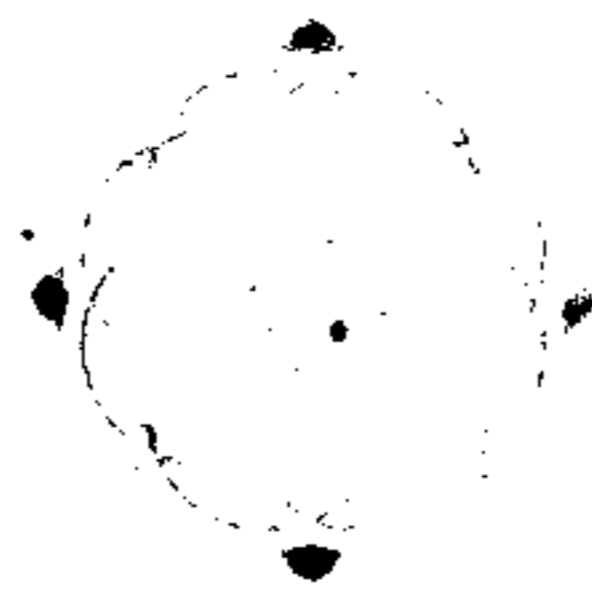
کارم چو زلف یار پریشان و درہمست  
 پشتم بسان ابروی دلدار پر خمست  
 غم شربت ز خون دلم نوش کرد و گفت  
 این شادی کسے کہ درین دور خمست  
 تنہا دل منست گرفتار در غمان  
 یا خود درین زمانہ دل شادمان کست  
 زینسان کہ میدہد دل من داد ہر غمے  
 انصاف ملک عالم و عشقش مسلمست  
 دانی خیال روی تو در چشم من چہ گفت  
 آیا چہ جاست این کہ ہمہ روزہ بانمست





خواہی چوروزِ روشن دانی تو حالِ من  
 آن تیرہ شبِ پیرس کہ او نیز محرمست  
 ای کاشکے میانِ منستے و دلبرم  
 پیوندے این چنین کہ میانِ من و غمست

۶۶







یارا بہشت صحبت یارانِ ہمدست  
 دیدارِ یارِ نامتناسبِ جہنمست  
 ہر دم کہ در حضورِ عزیزے بر آوری  
 دریاب کز حیاتِ تو حاصل بہانِ دمست  
 نے ہر کہ چشم و گوش و دہان دار و آدمست  
 بس دیو را کہ صورتِ فرزندِ آدمست  
 آنست آدمی کہ در او حسنِ سیرتے است  
 یا لطف صورتیست و گر حشو عالمست  
 بر گز حسد نبرن و حسرتِ نخورن ام  
 جز بر روی یارِ موافق کہ در ہمدست

گرباغ پر شگوفہ و گلزار ختم است  
 مارا چہ سود چون دل مابستہ نعم است  
 چون بادِ صبح گردِ عنبر آباد کائنات  
 بسیار جُستہ ایم دے شادمان کم است  
 خمر سیلِ عنبر نبارد ازین سقفِ نیلگون  
 مسکین کسے کہ ساکن این سبز طارم است  
 خمر خونِ دل دمام نباشد شرابِ او  
 ہر جایکے فقیر در اطرافِ عالم است  
 اہل تمیزِ خوار و حقیرند نزدِ خلق  
 جاہل بنزدِ خویش بغایت مستم است

آنان که در بهار بصرای منی روند  
 بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست  
 و آن سنگدل که دین بدو ز روی خوب  
 پندش من که جہل در او نیک محکمست  
 آرام نیست در همه عالم با اتفاق  
 و رست در مجاورت یا محرمست  
 گر خون تازه میرود از ریش اهل دل  
 دیدار دوستان که ببینند مرهمست  
 دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف  
 لیکن رفیق بر همه چیز مقدست

چشمِ طرب چگونہ تو ان دشتن ز چرخ  
 کاین خیرہ گرد نیسز اصحاب ماتم است  
 ز انبای روزگار و فائے ندید کس  
 رحمت بر آن کسے کہ با ایشان نہ ہمدم است  
 حقا کہ یک پیالہ ڈروس و پایِ خم  
 خوشتر بسے ز جام و سر ابرق جم است  
 نسرہ برو بکنج قناعست قرار گیسر  
 فی نوش و سر ممتاب ز یائے کہ محرم است

مسک برای مال هم سال تنگدل  
سعدی بروی دوست همه روز خرمست



ہزار سختی اگر بر من آید آسانست  
 کہ دوستی و ارادت ہزار چندانست  
 سفر دراز نباشد بی پای طالب دوست  
 کہ خارِ دشتِ محبت گلست و ریجانست  
 اگر تو جور کُنی، جور نیست، تربیتیت  
 و اگر تو داغ نہی، داغ نیست، درمالت  
 نہ آبروی کہ گر خونِ دل بجو اہی ریخت  
 مخالفت نکنم، آن کنم کہ فرمانست  
 ز عقلِ من عجب آید صواب گوین را  
 کہ دل بدستِ تو دادم خلاف در جانست

رسید فصلِ گل و باد عنبر افشانست  
 نگارخانه جانان بهشتِ رضوان است  
 بسرو باغ که بسیند کنون که در هر باغ  
 بنزار سرو به هر گوشه خرامانست  
 کنون بسوی چمن بی بهشتیان نروم  
 که هر چه ذوق بهشت است سوی خامانست  
 عجب که جام نمی افستد از کفِ نرگس  
 چنانکه او بغنودن فغان و نیزان است  
 حریفِ معنی گل را بجان خسرو به چند  
 که سهل قیمت و کالای دهر از آن است



من از کنار تو دور او فتان، ام نہ عجب  
 گرم فتد از نباشد کہ داغِ ہجر است  
 عجب در آن سوز زلفِ معنیر مستون  
 کہ در کنار تو خسید چہ پریشانت  
 جماعتی کہ ندانند خطِ روحانی  
 تفاوتی کہ میانِ دو اب و انسانست  
 گمان بزند کہ در باغِ عشقِ سعدی را  
 نظر بہ سببِ زخندان و نارِ پستانست  
 مرا سر آئینہ خاموشش بودن اولی تر  
 کہ جہل پیش خردمند عذر نادانست

بگوشہ ہای چمن برگِ گل چو زمرہ گوشتش  
 در او بہ قطرہ نگر تا چہ دُرِ غلطان است  
 ز خارہ پودے و دامان کوه از لالہ  
 کنون ز اطلس لعشش نگر کہ دامان است  
 زمین بیابغ ندید آفتاب از پی شاخ  
 نگر ز خانہ کہ در سایہ ہای بتان است  
 چینین کہ نرگس و گل چشم را بصحنِ چمن  
 ہمی نہنند نگر آستانِ سلطان است  
 شگفتہ باد گل دولت تو تا ابد  
 گلے کہ بلبیل او خند و ثنا خوانست

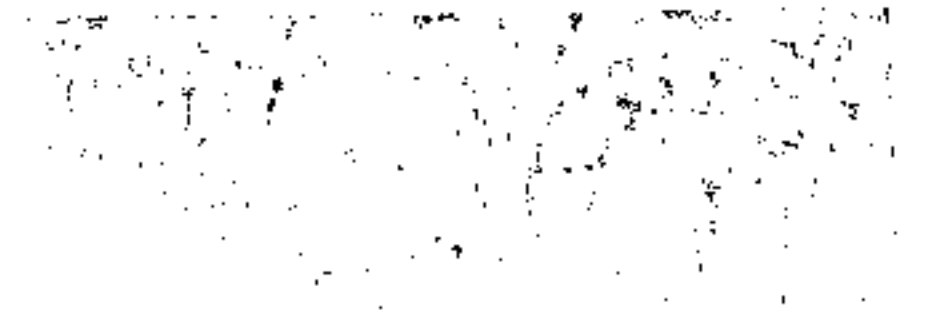
وَمَا أُبْرِئُ نَفْسِي وَلَا أُرْكِهَا  
 كَهَبْرٍ نَقْلُ كُنْدَازِ بَشَرٍ فِي امْكَانَتِ



چه رویت آن کہ پیش کاروانست  
 مگر شمعے بدست ساربانست  
 سلیمانست گوئی در عماری  
 کہ بر باد صبا تختش روانست  
 جمالِ ماہ پیکر بر بلندی  
 بدان ماند کہ ماہ آسمانست  
 بہشتی صورتے در جوفِ محل  
 چو برجے کا نقابش در میانست  
 خداوندان عقل این طرف بنیند  
 کہ خورشیدے بزیر سایبانست

بہر بیتے کہ وصف آن رخاںست  
 چونیکو جنگری شہ بیت آنست  
 کمرگہ بستہ او بست جانم  
 مرا جانے است آن ہم در میانست  
 ندارم در میان تو سخن بیچ  
 ولی جان را سخن در آن دہانست  
 با گر میکند چشم تو شوخی  
 کہ شوخی شیوہ ہای سرخوشانست  
 بہ نمود زلف تو دارد دو صد دل  
 چہ دزدے پزدے نامہ بر بانست

چونیلو فردر آب و مھر در میخ  
 پری رُخ در نقاب و پرنیاست  
 ز روی کار من برقع بر انداخت  
 به یک بار آنکه در برقع نهانست  
 نه ہے اندک وفایِ سُست پیمان  
 کہ آن سنگین دل نامہربانست  
 ترا گر دوستی با ما ہمیں بود  
 وفایِ ما و عہدِ ما بہانست  
 بد از ای ساربانِ آہن زمانے  
 کہ عہدِ وصل را آہن زمانست



دلم را بُرد و جان را گشت چشمت  
بمانگیر است و بم صاحب ترانت



وفا کردیم و با ما غدر کردند  
 بر رؤسعدی که این باو داشت آنت  
 ندانستی که در پایان پیری  
 نه وقت پنجه کردن با جو انست



امشب برآستی شبِ ما زوزِ روشنت  
 عیدِ وصالِ دوستِ علی رنعمِ دشمننت  
 بادِ بهشتِ می‌گذرد یا نسیمِ باغ  
 یانکمتِ دهانِ تو یا یوبی لادنت  
 هرگز نباشد از تن و جانست عزیزتر  
 چشمم که در سرت و روانم که در تننت  
 گردنِ نهم بخدمت و گوشتِ گنم بقول  
 تا خاطرِ معلق آن گوش و گردنت  
 ای پادشاه سایه ز درویش و اگیر  
 ناچار خوشه چین بود آنجا که خرننت

۸۶

آن خطِ پیر بلا کہ در آغازِ رستن است  
 با او چه فتنہ ہا کہ در انبارِ رستن است  
 ساکن تری کہ میدد آن سبزہ بر کلمت  
 فی کاسِ حلے کہ سبزہ آن بارِ رستن است  
 آغازِ خطِ بامنسما و مکشش از آنک  
 بر آفتے کہ بست در آغازِ رستن است  
 بامار و مدار کہ آید برون ز پوست  
 آن دشمنِ کُشن کہ بر سارِ رستن است  
 نرسم کہ رازِ خسرو این دل برون و مد  
 خطِ بالبت نہفتہ کہ در رازِ رستن است

دُور از تو در جهان منراقم مجال نیست  
 عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست  
 عاشق گر بختن نتواند ز دست شوق  
 هر جا که میسرود متعلق بدامنست  
 شیرین بدر نمی رود از حسانه بی رقیب  
 داند شکر که دفع گس باد بیرونست  
 جوهر رقیب و سز زنش اصل روزگار  
 بامن همان حکایت گاو و دهل زنست  
 بازان شاه را حسد آید بدین شکار  
 کان ثابباز راول سعدی نشیمنست

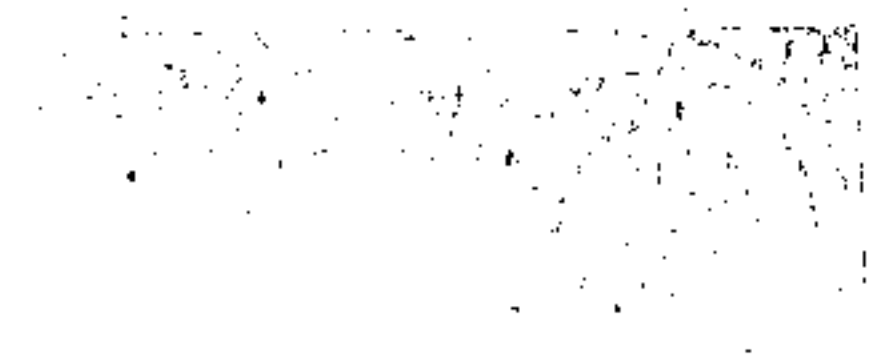


ای کابِ زندگانی من در دهنانِ تُست  
 تیرِ بلاکِ ظاهرِ من در کمانِ تُست  
 گر برقعے فسرو نگذاری تو بر حبال  
 در شہرِ برکہ گشته شود در صمانِ تُست  
 تشبیہِ زوی تو نکند من با آفتاب  
 کاین مدحِ آفتاب نہ تعظیمِ شانِ تُست  
 کر یکِ نظرِ گوشہ چشمِ ارادتی  
 با ما کنی و کر نکنی حکم از آنِ تُست  
 ہر روز خلق را سرِ یارے و صاحبے ست  
 ما را ہمین سر است کہ بر آستانِ تُست

ای غمنا وزن کہ تیر جہنا در کمانِ توست  
 آہستہ تر کہ دست دلم در عنانِ توست  
 بنمای رخ کہ شاد بر آنم ز دیدت  
 روزی دوسہ کہ غمزن میجانِ توست  
 جانہا بباد داد کہ دامن شکستہ باد  
 آن گیسوئی کہ بر سر و روانِ توست  
 وانعیست از شرارہ آہ کسے مگر  
 تنال سیمہ کہ بر رخ چون ارغوانِ توست  
 گر ہر زمان بحسانہ دیگر شومی بناز  
 فی زبیدت کہ مرتمہ عالم از آنِ توست



بسیار دین ایم و خستمان میوه دار  
 زین بن ندین ایم که در بوستانِ تُست  
 گردستِ دوستان نرسد باغ را چه جرم  
 منعی که می رود گنه از باغبانِ تُست  
 بسیار در دل آمد اندیشه با و رفت  
 نقشه که آن نمی رود از دل نشانِ تُست  
 با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی  
 ای دوست همچنان دل من مهربانِ تُست  
 سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن  
 سیمرغِ ما چه لایق زان آشیانِ تُست



ندان می زیم که بر دهن انگشتری نهم  
 شہا و این خیال برم کان دھان تُست  
 گفتم کُشس کہ باز رسم ناوک مثرہ  
 بنمود و گفنت این ہمہ از بہر جان تُست  
 فریاد خسرو ارشَنوی شب بکوی خویش  
 رنج مشوکہ فاختہ بوستان تُست

بر صُبحدم نسیم گل از بوستانِ تُست  
 احوانِ مُلبُّبل از نفسِ دوستانِ تُست  
 چون خضر دید آن لب جان بخش و فریب  
 گفتا کہ آبِ چشمہ حیوانِ دهانِ تُست  
 یوسف بندگیست کمر بستہ بر میان  
 بودش یقین کہ ملکِ ملاحت از آنِ تُست  
 بر شاہدے کہ در مظنہ آمد بہ دلبری  
 در دل نیافت راہ کہ آنجا مکانِ تُست  
 ہرگز نشانِ چشمہ کوثر شنیعہ  
 کورائشانے از دهن بے نشانِ تُست



از رشکِ آفتابِ جمالت بر آسمان  
 ہر ماہ ماہ دیدم چون ابروانِ تُست  
 این بادِ رُوح پرور از انفاسِ صُبحدم  
 گوئی مگر ز طرّۃ عنبرِ فشانِ تُست  
 صد پیرہنِ قبا کنم از حُشتمی اگر  
 بنیم کہ دستِ من چو کمر در میانِ تُست  
 گفتند میہانی . عشاقِ میکنی  
 سعدی بوسہ ز لبست میہانِ تُست



ای یارِ ناگزیر که دل در هوایِ توست  
 جان نیز، اگر مستبُول کنی، هم برایِ توست  
 غوغایِ عارفان و متمایِ عاشقان  
 حرصِ بهشت نیست که شوقِ لقایِ توست  
 گر تاجِ میدی ہی، عینِ مرضِ با مستبُولِ تو  
 گر تیغِ می زنی، طلبِ مارضایِ توست  
 گر بنِ می نوازی و گر بسِ می گُشی  
 ز جِرو نواخت بر چه کُنی، رآیِ رآیِ توست  
 گر در کمنِ کُفر، و گر در دستانِ شیر  
 شادیِ بروزِ کارِ کسے کا شنایِ توست



ای آرزوی دین و دم در ہوایِ تُست  
 جانم اسیرِ سلسلہٴ مُشکسایِ تُست  
 هستند در دعایِ رہی جُملہٴ مردمان  
 بہرِ نجاتِ عشق و رہی در دعایِ تُست  
 کہ خشم و کہ کرشمہ و کہ عشق گاہِ ناز  
 مسکین کے کہ شیفۃ و بتلایِ تُست  
 تا چند تیغِ برکشی و سرِ طلبِ کنی  
 اینک سے کہ می طلبی زیرِ پایِ تُست  
 ما جان فدایِ خیرِ تسلیمِ کروں ایم  
 خواہی بخش و خواہ بخشِ رومی رومی تُست



ہر جا کہ رُوئی زَننِ دلے بر زمین تو  
 ہر جا کہ دستِ غمزہ ہر دُعا می تُست  
 تنہا نہ من بقیدِ تو در مانع ام ایبر  
 کز ہر طرف شکستہ دلے بتلا می تُست  
 تو مے ہوایِ نعمتِ دُنیا ہسی بند  
 تو مے ہوایِ عفتبسی و مارا ہوایِ تُست  
 قوتِ روانِ شیفنگانِ التفاتِ تو  
 آرامِ جانِ زَننِ دلانِ مرحبنا می تُست  
 گر ما مقصتِ یریم تو بسیارِ رحمتی  
 عذرے کہ می رود بانمیدِ وفا می تُست

گفتی کہ ابرگشت فلاں نے ز آبِ چشم  
 این ابر تئیسیت کہ اندر ہو امی تئیسیت  
 دل رفت و نیز سینہ تھی شد ز آبِ چشم  
 اے صبر باز گرد کہ آن جای جای تئیسیت  
 اے خطِ بنبر بر لبِ جانانِ خضر تئیسیت  
 مارا گمش چو آبِ خضر آشنای تئیسیت  
 اے شریں آفتاب کہ دوری ز دوست ما  
 آخر بے بخشش کہ خمد و گدای تئیسیت

شاید که در حساب نیاید گناہ ما  
 آنجا که فضل و رحمتِ بے منتہای توست  
 کس را بتسایِ دائم و عہدِ مستقیم نیت  
 جاوید پادشاهی و دائم بقایِ توست  
 ہر جا کہ پادشاهی و صدری و سروری  
 موقوفِ آستانِ در کبرایِ توست  
 سعدی شنایِ تو نتواند بشرح گفت  
 خاموشی از شنائی تو حدِ شنائی توست



آبِ حیاتِ نیست، خاکِ سرکویِ دوست  
 کرد و جهانِ خرمیت ما و نعمِ رویِ دوست  
 دلوله در شهر نیست جز شکن زلفِ یاد  
 قلعه در آفاق نیست جز خمِ ابرویِ دوست  
 دارویِ مشتاق چیست؟ زهرِ دوستِ نگار  
 مرهمِ عشاق چیست؟ زخمِ بازویِ دوست  
 دوست بهندویِ خود گر بپذیرد مرا  
 گوشِ من و تا بجز جلفت ز هندویِ دوست  
 گرمتنقِ شوق شود خاکِ من اندر جهان  
 باد نیار و ربود کرد من از کویِ دوست

عمر پیا بیان رسید در بوس روی دوست  
 برگ صبوری کراست بے رُخ نیکوی دوست  
 گر همه عالم شوند منکر ما گو شوید  
 دور نخواهیم شد مازہ کوی دوست  
 قبلہ اسلامیان کعبہ بود در جہان  
 قبلہ عشاق نیست جز خم ابروی دوست  
 اے نفس عجب دلم گر نہی آنجا قدم  
 خستہ دلم را بخورد در شکن موی دوست  
 جان بفشانم ز شوق در رہ باد صبا  
 گر برساند بنا عجب دلمے بوی دوست

گر شبِ حجران مرا تا ختن آرد اجل  
 روزِ قیامت ز نمِ خمیہ بہ پسلوی دوست  
 ہر غمِ لم نامہ ایست صورتِ حالے دراو  
 نامہ نوشتن چہ سودِ چون زسد سوی دوست  
 لافِ مزینِ سعدی، شعر تو خودِ محسوس گیر  
 سحر نخواہد خرید غمزه جاؤوی دوست

روزِ قیامت که تخلق روی به بر شو کنند  
خسرو مسکین نکرده میل بجز سوی دوست



ہرچہ در روی تو گویند بہ زیبائی ہست  
 و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی ہست  
 سروہا دیدیم در باغ و تماثل کرم  
 قائمے نیست کہ چون توبہ دلآرائی ہست  
 اے کہ مانند تو بلبلسل بہ سخن دانی ہست  
 نتوان گفت کہ طوطی بشکر خانی ہست  
 نہ ترا از من مسکین نہ گل خندان را  
 خبر از مشعلہ بلبلسل سودائی ہست  
 راست گفتی کہ فرج یابی اگر صبر کنی  
 نہ بنکیست کسے را کہ توانائی ہست

در سرم تاز سر زلف تو سودا تے ہست  
 دل شیدایِ مرا با تو متنائے ہست  
 در رہ عشق منہ زاہد بیچارہ قدم  
 گزر بیکانہ و خویشت عنم و پروائے ہست  
 دل کہ از عنمزہ ربودی بسر زلف سیاہ  
 گرچہ ذردیست سید کا زول آسائے ہست  
 با نعبان تا گل صد برگ رخ خوب تو دید  
 در چمن بیش نگوید گل رعنائے ہست  
 بندوی حال مبارک برخت متقبل شد  
 گشت پرویز کہ در سداک تو لالائے ہست

ہرگز از دوست شنیدی کہ کسے نشکیدی  
 دوستی نیست در آن دل کہ شکیبائی ہست  
 خبر از عشق نبودست و نباشد ہمہ عمر  
 ہر کہ اورا خبر از شغفت و رسوائی ہست  
 آن نہ تنہا ست کہ با یاد تو اُسے وارو  
 تا نگونی کہ مرا طاقتِ تنہائی ہست  
 ہمہ را دین برویت نگرانت و لیک  
 ہمہ کس را نتوان گفت کہ بنیائی ہست  
 گفتہ بودی ہمہ زرقند و فریبند و فسوس  
 سعدی آن نیست و لیکن چو تو فرمائی ہست

ہر شبے در عنسہم ہجرت شب بیلداست مرا  
 کہ بساے بھجان یک شب بیلداے ہست  
 چو بختک است بہ پیش قدر تو ہر سروے  
 گرچہ اُورا چمن قامت و بالائے ہست  
 مردم از حسرت دیدار و نگفتی روزے  
 کہ مرا سوختہ غم زین رسواے ہست  
 دعویٰ بستی و ناموس کن خسرو بیچ  
 تا ترا میل نظر بر رخ زیبائے ہست

درو نیست درو عشق که سچش ظلمت نیست  
 گر درو مند عشق بنالد عنبر نیست  
 دانند عاقلان که مجانبین عشق را  
 پروای قولِ ناصح و پند ادیب نیست  
 بر کو شرابِ عشق نخورد دست و درو درد  
 آنست که ز حیاتِ جهانش نصیب نیست  
 در مشک و عود و عنبر و امثالِ طیبات  
 خوشتر ز بوی دوست و گر بیچ طیب نیست  
 صید از کمنند اگر بجهتِ بوالعجب بود  
 وزه چو در کمنند بمیرد عجیب نیست

بیرون میان پرده که مارا شکیب نیست  
 اینک بلند گفتنت از کس عجیب نیست  
 تا پای در رکاب لطافت نهان ای  
 اشکم کدام روز که پا در کیب نیست  
 پیش رخست که بر ورق لاله خط کشید  
 گردنم تر گل است که ہم در حسیب نیست  
 دل با رخست چگونہ نگردد منریفته  
 از صورت تو چسبیت که آن دلفریب نیست  
 چون دل زد دست رفت که راه اعمید بود  
 بر چشم نشست دیگر و بر کس غیب نیست

گر دوست واقف است که بر من چه می رود  
 باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست  
 بگرست چشم دشمن من بر حدیث من  
 فضل از غریب هست و وفادار قریب نیست  
 سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری  
 هم صبر بر حلیب که صبر از حلیب نیست

میلے میکند سومی خسرو چو آب خضر  
با آنکه میل آب جز اندر نشیب نیست



اے کہ گفستی بیچ مشکل چون فراق یار نیست  
 گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست  
 خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من  
 دین عجب کا وقت می گریم کہ کس بیدار نیست  
 نوکِ مژگانم بشرخی بر بیاضِ رُونی زرد  
 قصہ دل می نویسد حاجتِ گفتار نیست  
 اے نسیم صبح اگر باز اتفاق افتد  
 آفرین گوئی بر آن حضرت کہ مارا بار نیست  
 بارها روی از پریشانی به دیوار آورم  
 و رسمِ دل با کسے گویم به از دیوار نیست

آفت دین مسلمانان جز آن عیار نیست  
 تشنه خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست  
 ما و عشق یار اگر در قبله و در میکن  
 عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست  
 بکقدم بر جان خود نه کیفیت دم برد و جهان  
 زین نکوتر هر روان عشق را رفتار نیست  
 بر تن شیرین نظر ہم بست بار از نازکی  
 بردل فرهاد کوه بے ستون ہم بار نیست  
 در جهاد نفس عاشق را کم از عنای می مدان  
 گاو سه بازی معتام کمر از عیار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیثِ خلق و روی  
 گر حدیثِ هست با یار است با اغیار نیست  
 قادری بر هر چہ می خواهی مگر آزار من  
 زانکہ گر شمشیر بر فرستم نہی آزار نیست  
 احتمالِ نیش کردن واجبست از بہرِ نوش  
 حملِ کوبے ستون بر یاد شیرین بار نیست  
 سرور مانی و لیکن سرورار و ستار نہ  
 ماہ را مانی و لیکن ماہ را گفتار نیست  
 گر دلم در عشق تو دیوانہ شد عیش مکن  
 بدربے نقصان و زربے عیب و گل بے خار نیست



اسے برہمن بارہ رو کر کے اسلام را  
 یا چو من گمراہ را در پیشِ بت ہم بار نیست  
 چند گویندیم کہ روزنار بندائے بت پرست  
 از تن خسرو کد این رگ کہ آن روزنار نیست

لوحش اللہ از فتد وبالای آن سروسی  
 زانکہ ہمتایش بہ زیر گنبد و وار نیست  
 دوستان گویند سعدی خیمہ برگزار زن  
 من گلے را دوست می دارم کہ در گلزار نیست



دو شم آن سنگدل پریشان داشت  
 یار دل بُرن دست بر جان داشت  
 \* دین دُر می فشاند در دامن  
 گویا آستینِ مرجان داشت  
 اندرونم ز شوق می سوزد  
 ورنه لایده چه درمان داشت  
 می نپنداشتم که روز شود  
 تا ندیدم سحر که پایان داشت  
 \* در باغِ بهشت بگشودند  
 باد گونی کلیدِ رضوان داشت

ترکِ مستم که قصدِ ایمان داشت  
 چشمِ او میلِ غارتِ جان داشت  
 خونِ من چون شرابِ می نوشید  
 از دلم هم کبابِ بریان داشت  
 خسروا ترکِ جان بساید گفت  
 که به یک دل دو دوست نتوان داشت



\* غنچہ دیدم کہ از نسیم صبا  
 ہچو من دست در گریبان داشت  
 کہ نہ تنها منم ربوع عشق  
 ہر گلے بلبلے نعل خوان داشت

۱۲۲

\* رازم از پرن بر ملا افتاد  
 چند شاید بہ صبر پنهان داشت



کیست آن لعبتِ خندان که پری وار برفت  
 که سردار از دل دیوانه بیکبار برفت  
 باد بوی گل رویش بگلستان آورد  
 آب گلزار بشد رونق عطار برفت  
 صورتِ یوسفِ ناویده صفت می‌گزیم  
 چون بدیدیم، زبان سخن از کار برفت  
 بعد از این عیب و ملامت نکنم متان را  
 که مراد حق این طایفه انکار برفت  
 در سرم بود که برگزند جسم دل بنیال  
 بسرت از سرمن آن همه پندار برفت

۱۲۴

برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت  
 سُرخ رُوئی رُخ لاله و گلزار برفت  
 سرو بشکفت و چین سبز شد و ز گس خفت  
 گو برو از بر من این همه چون یار برفت  
 نزد من بادِ خزان دوش غبار آلوده  
 آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت  
 خواستم تا بروم در طلبِ رفیقِ خویش  
 یادم آمد رُخ او پای من از کار برفت  
 در دوید اشک چو بار آمدن خویش ندید  
 دل بنیاخت هم اندر ره و خونبار برفت

آخر این مور میان بسته افغان نیزان  
 چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت  
 به خرابات چه حاجت که یکے مست شود  
 که بیدار تو عقل از سر شیار برفت  
 به نماز آمده محراب دو ابروی تو دید  
 دلش از دست بیرونند و بزتار برفت  
 پیش تو مردون از آن به که پس از من گویند  
 نه بصدق آمده بود اینک بازار برفت  
 تو نه مرد گلستان اُمیدی سعدی  
 که به پسو نتوانی به سر خار برفت

خونِ دل گرچہ کہ بسیار برفت اندک ماند  
 صبر بر چند کہ بود اندک بسیار برفت  
 باد حناے ز رہ گلرخ من می آورد  
 جانم آویخت در آن خار و گرفتار برفت  
 ہرچہ از عقل فزون شد ہمہ عمرم بوجوہ  
 اندر این غارت عنم جملہ بیک بار برفت  
 گلہ کرد آن بیت شیرین ز بر خمد و جست  
 نخلہ کرد آن گل نسیرین ز بر خار برفت

کس این کند کہ دل از یار خویش بر دارد  
 مگر کسے کہ دل از سنگ سخت تر دارد  
 کہ گفت من خبرے دارم از حقیقت عشق  
 دروغ گفت گر از خویش تن خبر دارد  
 اگر نظر بہ دو عالم کند حراشش باد  
 کہ از صفای درون با یکے نظر دارد  
 ہلاک ما بہ بیابان عشق خواهد بود  
 کجاست مرد کہ با ما سفر دارد  
 گر از مقابل شیر آید از عقب شمشیر  
 نہ عاشق است کہ اندیشہ از خطر دارد

کسے کہ شمعِ جمالِ تو در منظر دارد  
 ز آتشِ دلِ پروانہ کے خبر دارد  
 ز مر ہمیش نشود سود دردمندے را  
 کہ ز حنمِ کاری تیغِ تو بر جگر دارد  
 ز بقیراری زلفت قرار یافت و لم  
 بزیر سایہ او زان سبب مسترد دارد  
 فضیلتے کہ جمالِ تراست بر خورشید  
 فضیلتیست کہ خورشید بر فسترد دارد  
 چہ طوطی است خطِ سبزت اے پری چہ  
 کہ تکبیر بر گل و منقار بر شکر دارد



وگر بهشت مصوّر کنند عارف را  
 بغیر دوست نشاید که دیده تر دارد  
 از آن مستاع که در پایی دوستان ریزند  
 مرا سرسیت ندانم که او چه سر دارد  
 درینغ پایی که بر خاک می نهد معشوق  
 چرانه بر سر و بر چشم ماگزو دارد  
 عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر  
 کدام عیب که سعدی خود این بنر دارد  
 منظر بروی تو انداختن حرامش باد  
 که جز تو در همه عالم کسے وگردارد

ز سوزِ عشق تو ام آتشے است در سینہ  
 کہ اشک دیدہ چون نار دان خبر دارد  
 ز آتشِ دلِ آشفتنگان حذر می کن  
 کہ دودِ خاطر خسرو بسے اثر دارد

کیست آن ماهِ مَنور که چسبیدن می‌گذرد  
 تشنه جان می‌دهد و ما را معین می‌گذرد  
 سرواگر نیز تَحْوَل کند از جای بجای  
 نتوان گفت که زیباتر ازین می‌گذرد  
 کام از و کس نه گرفتست بجز باو بهار  
 که بر آن زلفش و بنا گوش و جبین می‌گذرد  
 مردم زیر زمین رفتن او پس دارند  
 کافقالبست که بر اوج برین می‌گذرد  
 پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده دوست  
 حیف باشد که چنین کس بزین می‌گذرد

شب ز سوزے بر این جانِ عزیز می گذرد  
 شعله آه من از چرخ برین می گذرد  
 منم و گریه خون ہر شب و کس آگہ نیست  
 با کہ گویم کہ مرا حال چسبین می گذرد  
 سوزم آن نیست کہ از تشنگم سینہ بسوخت  
 آنست سوزم کہ بدل ماہر معین می گذرد  
 زاہد از صومعہ ز نہار کہ بیرون نروی  
 کہ ازان سوی بلایِ دل و دین می گذرد  
 می گذشتی شب و از ماہ برآمد منیر  
 کاین چہ فتنہ است کہ بر روی زمین می گذرد

ہر کہ در شہر دے وارو و دینے وارو  
 گو خذر کن کہ ہلاک دل و دین می گذرو  
 از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم  
 با گمان افتم اگر خود بہ ہمتین می گذرو  
 گر کند روی بمایا نکند حکم او راست  
 پادشا بیست کہ بر ملک بین می گذرو  
 سعدیا گوشہ نشینی کن و شاہ بازی  
 شاہ آنست کہ بر گوشہ نشین می گذرو

۱۳۶

باد از بوی تو مستست دیر لیش نگر  
 کہ دوان پیش شہ تخت نشین می کند  
 قطب دنیا کہ فلک ہر چہ کند کار تمام  
 ہمہ در حضرت آن را می متین میگذرد  
 گر کنی جور و گر یتیم زنی بر خرد  
 ہچمان دان کہ همان نیز و ہمین میگذرد

کے پرست این گل خندان و چین زبانش  
 آخر این غمورہ نوحاستہ چون حلوا شد  
 دیگر این مرغ کے از بیضہ برآمد کہ چین  
 بلبل خوش سخن و طوطی شکر خاش  
 کہ در آموختن این لطف و بلاغت آن روز  
 مردم از عمتل بدر برد کہ او داناشد  
 شاکہ کے تازہ بر آورد صبا بر لب جوئی  
 چشم بر ہم نزدی سر و سہی بالاشد  
 عالم طفلی و جہل حیوانی بگذشت  
 آدمی طبع و ملک خوئی و پری سیما شد

ہر کرا داعیے درو طلب پیدایش  
 عاقلان جملہ بر آئند کہ اوشیدایش  
 آتش عشق زہر سینہ کہ زد شعلہ مہر  
 گر ہمہ صبح مبین است کہ اور سواش  
 پیش رفتار تو لے آب روان از تو نخل  
 گرنش سر و چہ را ساکن و پار جاش  
 چشم ز گس بہ گل روی تو می بینم باز  
 ہم چو یعقوب کہ از بوی پسر بنیاش  
 از خطا بود کہ در چین سر زلف تو باد  
 رفت و زنجیر کش سلسلہ سودا ش



عقل را گفتم از این پس به سلامت نشین  
گفت خاموشش که این قلمه و گریپدیش  
پُر شد چون صدف از توئی لالا دهنه  
که نه از حسرت او دیده ما دریاش  
سعدیا عنچہ سیراب نگنجد در پوست  
وقت خوش دید و بجنید و گلے رعناش

ساقی‌بانِ پیمایِ که بدنامی ما  
بر سرِ کویِ تو افسانه کشورها شد  
دلِ خسرو به کجای رفت که از تنگیِ عشق  
بچو نقشِ دهنست کم زودناپیدا شد

سرِ جانان نہ دارد ہر کہ اورا خوفِ جان باشد  
 بجان گر صُحبتِ جانان بر آید را یگان باشد  
 مخیلانِ حسیت تا حاجی عنان از کعبہ بر بیچہ  
 خشک در راہِ مشتاقان بساطِ پرنیان باشد  
 ندارد با تو بازارے مگر شوریدہ اسپرانے  
 کہ مہرش در میانِ جان و مہرش بر دمان باشد  
 پری رُویا چرا پنهان شوی از مردمِ چشم  
 پری را خاصیت آنست کہ مردمِ نہان باشد  
 نخواہم رفتن از دُنیا مگر در پایی دیوارت  
 کہ تا در وقتِ جان دادن سرم بر آستان باشد

کسے راکا میں چنین زلف و بنا گوش آبخنان باشد  
 اگر در دیدہ و دل جای دارد جای آن باشد  
 بلائے گشت حسنت بر زمین و پچو تو ما ہے  
 اگر بر آسمان باشد بلائی آسمان باشد  
 مرا چون بر دمے سالیست اندر حسرت رُوش  
 در این حسرت اگر صد سالہ گروم یک زمان باشد  
 بسے خواہم میانست را بگیرم . وہ بھی ترسم  
 کہ تنگ آئی زمین ، بی آنکہ چیزے در میان باشد  
 چو از غم پارہ شد جانت رہا کن از لب لعلت  
 بندگان بر کتم چیزے کہ آن بیوند جان باشد

گر از رای تو برگردم بخیسل نا جوانمردم  
 روان از من متناکن که فرمانت روان باشد  
 بدریای نعمت غرقم گریزان از همه خلقم  
 گریزد دشمن از دشمن که تیرت در کمان باشد  
 خلائق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق  
 که مہ را بر زمین بینند و مہ بر آسمان باشد  
 میانت را و مویت را اگر صد رو پیمانی  
 میانت کمتر از مویت و مویت تا میان باشد  
 به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم  
 و گر میل کشتی در چشم میلم همچنان باشد

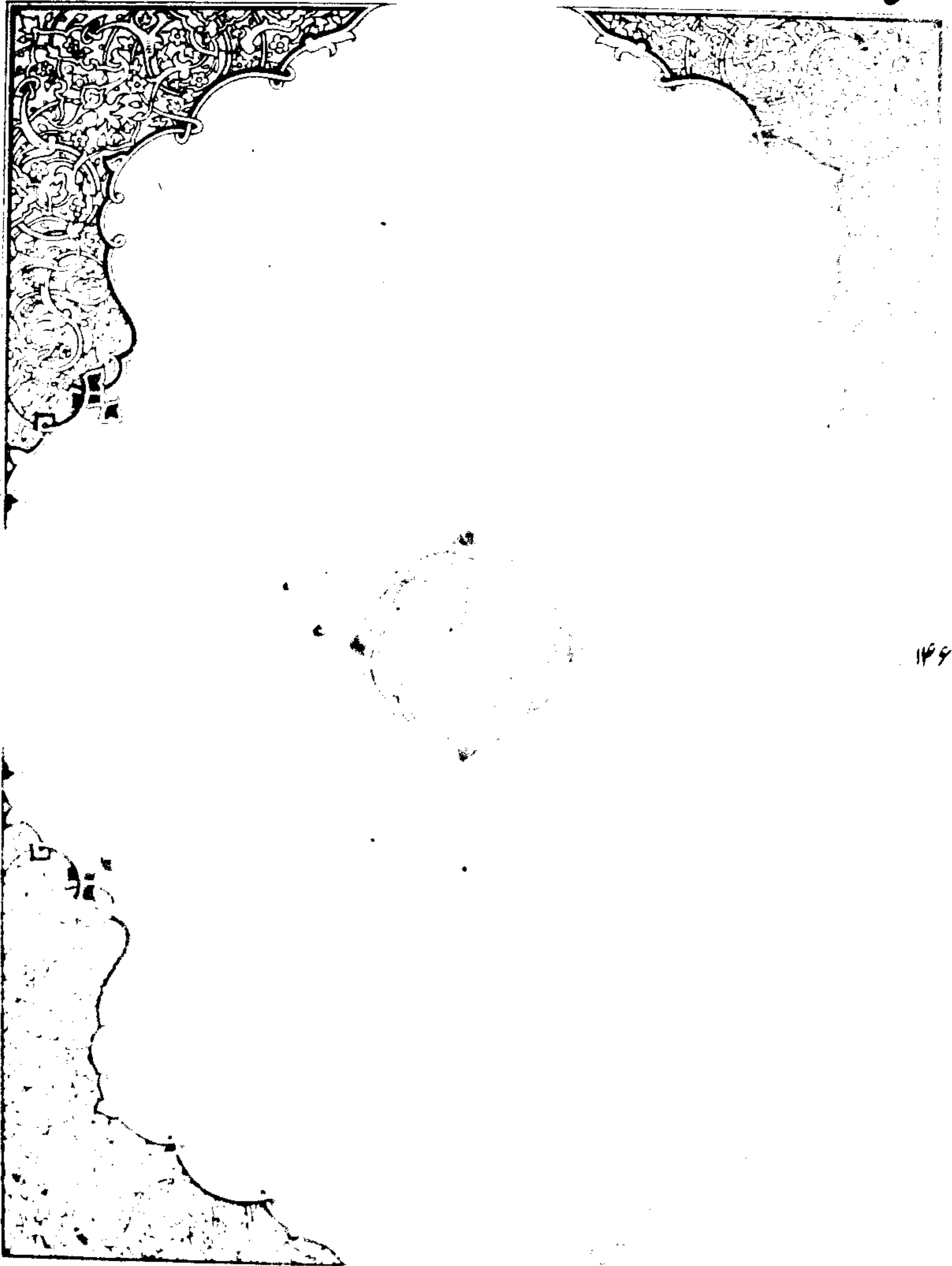
۱۴۲

بہ بوسے می فروشم جان، بشرط آنکہ اندر سے  
 اگر جُز مہر خود بینی مراججان رایگان باشد  
 جواہر بندے ارتن بستہ تبر بند زلفت شد  
 بہ بندم دل بجائے گرا این بندم امان باشد  
 دل خود را بزلف چون خودے بر بست تا دانی  
 کہ جان چون منے اندر دل شب بر چسان باشد  
 درونم ز آتش اندیش بند از بند می سوزد  
 عفا اللہ کو، اگر کس راتب اندر استخوان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می رود سعدی  
 ولیکن شور شیرینش بماند تا جنان باشد

ترا از وجہ دل بُردن و رایِ حُسن آن باشد  
 کہ دیگر خوب رویان را ندانم آنچه آن باشد  
 بہانت آنچه آن بوسہ کہ جانم بر لبان آید  
 کنارت آن زمان گیرم کہ عُمرم در میان باشد  
 تو خود کے بر سرم آئی و این دولت دید و ستم  
 نثارِ خاکِ پاپیت را کہینہ تحفہ جان باشد  
 بیفتان جسر عہ ساقی کہ آئی بر سرم روزے  
 کہ خشتِ قالبم خاکِ سر کوی منغان باشد  
 خیالِ قدو رویش را درونِ دین جا کردم  
 کہ جایِ سرو و گل آن بہ کہ در آب روان باشد





۱۴۶

۱۳۲۳

طیبات

زحال زارِ بياران و زلفِ شامِ شبگیرش  
کسے داند کہ چون نمر و ضعیف و ناتوان باشد

چه کسی که بیچ کس را بتو بر نظر نباشد  
 که نه در تو باز ماند، مگرش بصر نباشد  
 نه طریق دوستی است و نه شرط مهربانی  
 که ز دوستی بیم و ترا خب نباشد  
 مکن ارچه میتوانی که ز خدمتیم برانی  
 ز نند سائلے را که درے دگر نباشد  
 به رهت نشسته بودم که نطن کنی به عالم  
 مکنی که چشم مستنت ز خار بر نباشد  
 همه شب درین حدیثیم که خنک تنے که دار  
 مژة بخواب و نختے که بخواب بر نباشد

۱۴۸

گذرد مہے و یک شب بہ منت گذر نباشد  
 برود شبے و ما را خبر از سحر نباشد  
 ز سر کرشمہ ہر دم گذری بہ سوی دیگر  
 بہ دورخ چو ماہ ماہی بہ منت گذر نباشد  
 رسدست بر اوج خوبی اگر آفتاب گروی  
 کہ در آفتاب گردش چو تونے دگر نباشد  
 نتوان ز بعد دیدن نظر از تو برگرفتن  
 نتواند آنکہ چشمش بود و نظر نباشد  
 سخن تو آن حلاوت کہ شکر تو انش گفتن  
 ز عنہم تو دارد ار نے سخن از شکر نباشد

چه خوش است مرغِ وحشی که بجایِ کس نبیند  
 من و مرغِ حناگی را بکشند و پر نباشد  
 نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت  
 نظری که سمرنبازی ز سرِ نظر نباشد  
 قمری که دوست داری همه روزِ دل بر آن نه  
 که شبیت خون بریزد که در او قمر نباشد  
 چه وجودِ نقشِ دیوار و چه آدمی که با او  
 سخن از عشق گویند و در او اثر نباشد  
 شب و روز رفت باید قدمِ روندگان را  
 چو به مانع رسیدی ذکرت سفر نباشد

۱۵۰

خبرم میپرس از من چو مصتابل من آئی  
 که چو در رخ تو بینم ز خودم خبر نباشد  
 دل مستمند خبر و سخن تو پیش بر کس  
 چو قلم سرو نخواند اگرش دوسر نباشد

عجبت پیش بعضی که تراست شعر سعدی  
 ورق درختِ طوبیت چگونه تر نباشد





با کاروانِ مصری چندین شکر نباشد  
 در لعبتِ آن چینی این خوبتر نباشد  
 این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید  
 دین شادابی و شنگی در ماه و خور نباشد  
 گفتم به شیر مردی چشم از نظر بندوزم  
 با تیر چشمِ خوبان تقوی پسر نباشد  
 ما را نظر بخیر است از حسنِ ماه رویان  
 هر کوی به شکر کند میل، او خود بشر نباشد  
 بر آدمی که بینی از سر عشقِ حنالی  
 در پایِ حماد است او جانور نباشد

ما را ز کوی جانان عزم سفر نباشد  
 بے عزم زندگانی کس را بسر نباشد  
 وصفِ دہان شیرین میگویم و ندانم  
 در وصفِ او چه گویم کان مختصر نباشد  
 زلفِ ترا بہر سو باد انگشت از آن رُو  
 تا بار خستہ دلہا بر یک دگر نباشد  
 وصلِ تو بے رقیبان ہرگز نہ شد میسر  
 بے خار و خس کسے را گل در نظر نباشد  
 بر آہ دردمندان خود را سپر نسازی  
 کاین تیسر پربلا را سہم از سپر نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اہل دل را  
 ورنہ بہ ہیچ تدبیر از تو گذر نباشد  
 ہوشم نماںد باکس اندیشہ ام توئی بس  
 جائے کہ حیرت آمد سمع و بصر نباشد  
 بر عند لیب عاشق گر بشکنی قفس را  
 از ذوق اندرونش پروای در نباشد  
 تو مست خوابِ نوشین تا با داد و بر من  
 شب ہا رود کہ گوئی ہرگز سحر نباشد  
 دل می برد بدعوی فریاد شوق سعدی  
 الا بہیسمہ را کہز دل خبر نباشد

بر آستانِ شاہی درویشِ بے نوا را  
 غییر از درِ گدائی راہِ دگر نباشد  
 با تو کجا رساند قاصدِ سلامِ خسرو  
 جائے کہ محرمِ آنجا بادِ سحر نباشد

تا آتشے نباشد در خرمنے نگیرد  
 طاعاتِ مدعی را چندین اثر نباشد



فلک را این همه تمکین نباشد  
 فروغ مهرومه چندین نباشد  
 صبا گر بگذرد بر خاک پایت  
 عجب گر وامنش مشکین نباشد  
 ز مروارید تاج خسروانیت  
 یکے در خوشه پروین نباشد  
 بقای ملک باد این خاندان را  
 که تا باشد خلل در دین نباشد  
 بر آن کوسر بگرداند ز حکمت  
 از آن بیچاره تر مسکین نباشد

۱۶۰

چمن را رنگ و بو چندین نباشد  
 چمن را جعد مشک آگین نباشد  
 لبث را جان نخواهم حاشش اللہ  
 کہ جان ہرگز چمن شیرین نباشد  
 بہ زیبائی رخت را مہ نگویم  
 کہ مہ را مشتری چندین نباشد  
 جمال خوب کے باشد پری را  
 کہ شب با روز ہم بالین نباشد  
 ترا ہرگز خود ای بد عمد و بد مہر  
 عنہم حال من مسکین نباشد



عدو را کز تو بر دل پایی پلیست  
 بزن تا بنیدقش فرزین نباشد  
 چنین خسرو کجا باشد در آفاق  
 وگر باشد چنین شیرین نباشد  
 خدا یا دشمنش جانے میرو  
 که هیچش دوست بر بالین نباشد

مسلمانان من آن بت می پستم  
 که در تخته‌ها می چین نباشد  
 شما دین از من بیدل مجوئید  
 که هرگز بیدلان را دین نباشد  
 مرا گوئید در بجران مخور عنم  
 کسے بے دوست چون نمکین نباشد

امروز در سراقِ تو دیگر بشام شد  
 اے دیدہ پاس دار کہ نختنِ حرام شد  
 بیش احتمالِ سنگِ جفا خوردنم مانند  
 کز رقتِ اندرونِ ضعیفم چو جام شد  
 افسوسِ خلقِ میشتوم در قفایِ خویش  
 کاین پُخته بین کہ در سرِ سودایِ خام شد  
 تنها نہ من بدانہ حالتِ مقیم  
 این دانہ ہر کہ دید گرفتارِ دام شد  
 گفتم یکے بگوشتہ چشمت نظر کنم  
 چشمم در او بماند و زیارتِ مقام شد

۱۶۴

بر من کنون کہ بے تو جہان تیرہ نام شد  
 اے شمعِ جان در آئی کہ روزم بشام شد  
 تو خوش بناز خفتہ کہ عیشتِ حلال باد  
 مسکین کسے کہ خواب بچشمش حرام شد  
 ہر مرغ شاد با گل و ہر سرو در چین  
 بیچارہ تلبیلے کہ گرفتارِ دام شد  
 ناز و کرشمہ کہ گنی ہر دم اے صبا  
 می زیدت کہ پیش تو سلطان غلام شد  
 در آستانہٴ لاف رسیدن کرا رسد  
 آزا کہ زیر پای دو عالم دو گام شد

اے دل نگفتمت کہ عثمانِ نظر بتاب  
 اکنونت انکند کہ ز دستت لگام شد  
 نامم بعاشقی شد و گویند توبہ کن  
 توبت کنون چه نایدہ دارد کہ نام شد  
 از من بعشق زوی تو میسزاید این سخن  
 طوطی شکر شکست کہ شیرین کلام شد  
 ابنای روزگار عنللمان بہ زر حسزند  
 سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد  
 آن مدعی کہ دست نداده بند کس  
 این بار در کسند تو افتاد و رام شد

گفتی نہ تمام بعشق، آری این سخن  
دانی، چو بشنوی کہ فلانی تمام شد  
بدنامیست عشق بتان دور بہ زما  
آن عاشقے کہ دور زما نیکنام شد  
دی آن کلاه زرد کہ صوفی بفرق داشت  
بر دست ساقی چو تو امروز جام شد  
خسرو کہ زریست باہمہ خوابان بہ توسنی  
اینک بہ نیم چابک عشق تو رام شد

شرحِ نعمتِ بوصفِ نخواهد شدنِ تمام  
 بخدمِ به آخِر آمد و دفترِ تمام شد





آن سرود که گویند بنالای تو ماند  
 هرگز قدم پیش تو رستن نتواند  
 و دنبال تو بودن گنه از جانب مانیت  
 با عنقه بگو تا دل مردم نتواند  
 ز نهار که چون میگذری بر سر مجروح  
 ذروی خیرت نیست که چون میگذراند  
 بخت آن نکند با من سرشته که یروز  
 همسانه من باشی و بمسایه نداند  
 بر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت  
 دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

من سرو ندیدم کہ ببالای تو ماند  
 بالای تو سروے است کہ گل میشکفاند  
 بگذار کہ این عاشق دلسوختہ بے تو  
 یک لحظہ نماند کہ بیک جای بماند  
 ترسم کہ بکام دل دشمن بنشینم  
 با آنکہ فلک با تو بکام نشانند  
 فریاد کہ از تشنگیم جان بلب آمد  
 کس نیست کہ آبے بلب تشنہ رساند  
 فریاد کہ بیداد ز حد بردی و از تو  
 فریاد سے نیست کہ دادم بستماند

امروز چه دانی تو که در آتش و آجم  
 چون خاک شوم، باد بگوشت برساند  
 آنان که ندانند پریشانی مشتاق  
 گویند که نالییدن بلبل بیچہ ماند  
 گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند  
 بلبل نتوانست که فریاد نخواند  
 ہر ساعتی این فتنہ نو خاستہ از جای  
 برخیزد و خلقی متحیر بنشانند  
 در حسرتِ آنم کہ سرو مال بیکبار  
 در دامنش افشانم و دامن نشاند

دیوانہ در سلسلہ گر بوی تو یابد  
دیوانہ شود ، سلسلہ در ہم گیلاند  
وقت است کہ بیدار شود دیدہ بنحتم  
وز چنگِ عنم و درد و غدا بم برماند  
آسان شود این مشکل درویش تو امشب  
کا حوالِ جهان جملہ بیک حال نماید  
مانندہ خسرو کہ بسختی بنهد دل  
ہم عاقبتش بنخت بمقصود رساند

سعدی تو در این بند بمیری و ندانند  
 فریاد کنن یا بجوشد یا برهاند

خسرو



۱۷۵

۲:۲۹

اینان مگر ز رحمتِ محض آسزیده اند  
 کارام جان و انسِ دل و نور دیده اند  
 لطف آیتست در حقِ اینان و کبر و ناز  
 پیرایه‌ی که بر قدایشان بریده اند  
 آید هنوزشان ز لبِ لعلِ بوی شیر  
 شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند  
 نپدارم آهوانِ تازند مشک ریز  
 لیکن بزیرِ سایه طوبیِ پهریده اند  
 رضوان مگر سراپه فردوس برگشاد  
 کاین حوریان بساحتِ دنیا خزیده اند

اہل حسد کہ از ہمہ عالم بریدہ اند  
 داند حسد کہ از چہ بکنج آرمیدہ اند  
 دانندگان کہ وقتِ جہان خوش بیدہ اند  
 خوش وقتشان کہ گوشہٴ عزلت گزیدہ اند  
 محرم درونِ پرنہ مقصود نیستند  
 جز عاشقان کہ پرنہ عصمت دریدہ اند  
 برتر جہان جوازہٴ ہمت کہ کابلند  
 آن بختیان کہ سدرہ و طوبیٰ چریدہ اند  
 در بیضہٴ پرمغ بڑوید برون تر آئی  
 کت پر وہد گر آن بہ بلبندی پریدہ اند



آبِ حیات در لبِ اینان بظنِ من  
 کز لوله‌های چشمه‌کوثر مکیده اند  
 دستِ گدا بسیب زخندانِ این گروه  
 ناور رسد که میوهٔ اول رسیده اند  
 گل بر چند روز بروز از درختِ گل  
 زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند  
 عذریست هندوی بُت سنگین پرست را  
 بیچارگان مگر بُتِ سیمین ندیده اند  
 این لطف بین که با گلِ آدم سرشته اند  
 وین رُوح بین که در تنِ آدم دمیده اند

جان نیز نیست با دگران این گروه را  
 کز بہر عزمِ عالمِ وحدتِ پھریدہ اند  
 نافرستہ رہ روندہ بجائے نمیرسد  
 ناچار رفتہ اند رہ، آنکہ رسیدہ اند  
 وان جان گنان کہ در نعمِ مالت جانیشان  
 جان داوہ اند و پارہ خاکے خریدہ اند  
 خسرو گوی بد کہ در این گنبد از صدا  
 خلق آنچہ گفتہ اند ہمازرا شنیدہ اند

آن نقطه های خال چه شایان نشانده اند  
 وین خطّ های سبز چه موزون کشیده اند  
 براستوای قامتشان گوی ابروان  
 بالای سرور است بلائی خمیده اند  
 باقامت بلند صنوبر حزامشان  
 سر و بلند و کاج بشوخی پجمیده اند  
 سحرست چشم و زلف و بنا گوششان ویرغ  
 کاین مومنان بسحر چینی بگرویده اند  
 زایشان توان بخون جگر یافتن مراد  
 کز کودکی بخون جگر پروریده اند

۱۸۰

یاران کہ ز حشم تیر بلایت چشیدہ اند  
 با جان پارہ از ہمہ عالم رمیدہ اند  
 بس ز اہدانِ شہر کز آن چشمِ پرخمار  
 سبجہ گستہ اند و مصلا دریدہ اند  
 ترسندگان بجز دولت یار نیستند  
 مرغانِ دشت دان کہ بسنگے خمیدہ اند  
 بنمای شکلِ خود کہ بسی خون گزفتگان  
 جانہا بکفن نہادہ بدین رسیدہ اند  
 تر دامنان کسان شدہ اند از تو کز صفا  
 دامن ز سبیل و ز کوثر کشیدہ اند

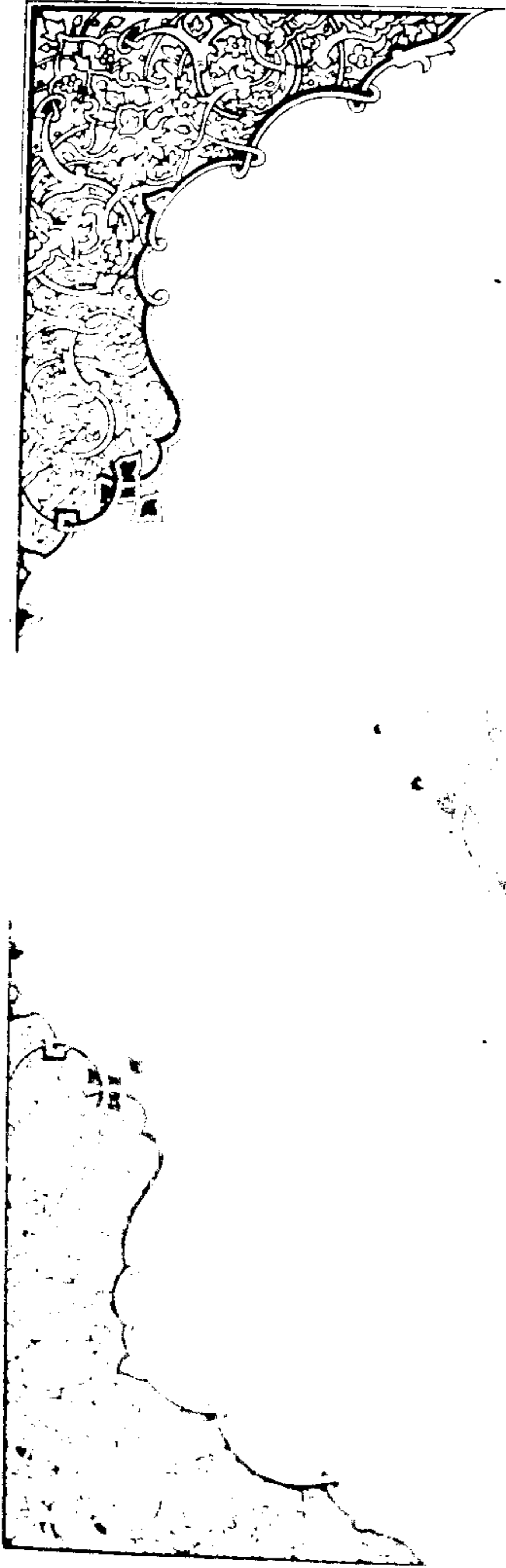
دامن کشانِ حُسنِ دلاویز را چہ غم  
 کاشفتگانِ عشقِ گریبانِ دریدہ اند  
 در باغِ حُسنِ خوشتر از اینان درخت نیست  
 مرغانِ دلِ بدینِ ہوس از بر پریدہ اند  
 با چابکانِ دلبر و شوحنیانِ دلفریب  
 بسیار در فتادہ و اندک رہیدہ اند  
 ہرگز جماعتی کہ شنیدند سِرِّ عشق  
 نشنیدہ ام کہ باز نصیحت شنیدہ اند  
 ز نہار اگر بدانہ خالے نظر کنی  
 ساکن کہ دامِ زلف بر آن گستریدہ اند

جا رُوبِ آستانِ تو معزول شد زکار  
 زان جعدا کہ بر سر کویست بریدہ اند  
 آنانکہ عاشقان ترا طعنہ میزنند  
 معذور دارشان کہ رخت را ندیدہ اند  
 یابند زین پس از غزلِ خسرو اہل دل  
 سوزے کہ در فسانہ مجنون شنیدہ اند

گر شاہدان نہ دینی و دین میبزند و عقل  
 پس ز اہدان برای چه خلوت گزیدہ اند  
 نادر گرفت دامن سودای وصلشان  
 دستے کہ عاقبت نہ بدان گزیدہ اند  
 در خاک رہ نشستن سعدی عجب مدار  
 مردان چه جای خاک کہ بر خون پلیدہ اند

زندانِ پاکباز کہ از خود بریدہ اند  
 در ہر چہ بہستِ حسنِ دلآرام دیدہ اند  
 خود بین نیند زانمہ چون چشم مرومند  
 روشن دل اند از آنمہ چون نور دیدہ اند  
 چون رہروان ز منزلِ ہستی گذشتہ اند  
 بے خویش رفتہ اند و بمقصد رسیدہ اند  
 آزاد گشتہ اند بکلی ز ہر دو کون  
 وز جان و دل غلامی جانان خریدہ اند  
 باغم نشستہ اند و ز شادی گذشتہ اند  
 از تن رمیدہ اند و بجان آرمیدہ اند





از گفتگوی نیک و بد خلق رستند  
 تا مر جباتے از لب دلبر شنیده اند  
 خسرو چه گوئی از حشم و ساغر که میکشان  
 جای شراب ساغر و حدت کشیده اند

یار باید کہ ہر چہ یار کند  
 بر مرادِ خود اختیار کند  
 ز بہار از کسے کہ در غم دوست  
 پیش بیگانہ ز بہار کند  
 بار باران بخش کہ دامن گل  
 آن برد کا حمالِ حشار کند  
 خانہ عشق در حسدِ با تست  
 نکی نامی در او چہ کار کند  
 شہر بندِ ہوا ی نفسِ مباحش  
 سگ شہر استخوانِ شکار کند

ہر کہ دل با عنضم تو یار کند  
 تیغ را بر سر اختیار کند  
 ہر کسے را محسّل کجا کہ قدم  
 در رہ عشق استوار کند  
 چون تو برقع برانگنی ایام  
 صحن آفتاب پرنکار کند  
 در بچولان در آری اشہب حسن  
 چشم خورشید پرنبار کند  
 در وصال تو تا بصد فرنگ  
 غم ز نزدیک من منرار کند

ہر شبے یارِ شاہدے بودن  
 روزِ ہشیاریتِ خمار کند  
 قاضی شہرِ عاشقان باید  
 کہ بیک شاہدِ اختصار کند  
 سرِ سعدی سہرامی سلطافت  
 تا در آنجا کسے گزار کند



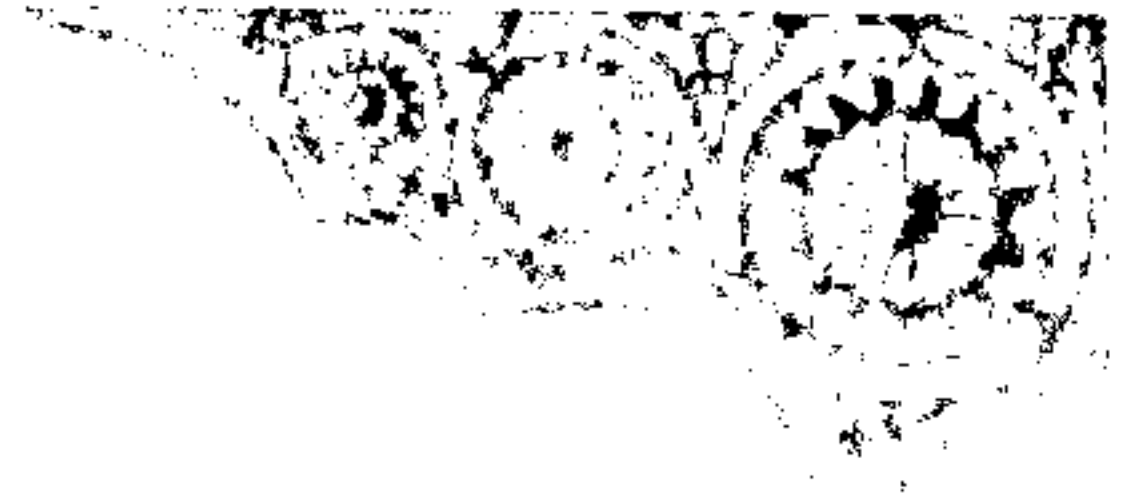
اندرآن آرزوست خسرو نیز  
کہ شبے بر درت مٹا رکند  
بس ز لعل تو بوسہ ہا دزد  
بر رکاب تو تمانشا رکند

خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند  
 بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند  
 پادشاهان ملاحظت چو بنخچیر روند  
 صید را پای ببندند و رمانیر کنند  
 نظری کن من خسته که ارباب کرم  
 بضعیقان منظر از بهر خدا نیز کنند  
 عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو  
 سروزر هر دو نشانند و دعایر کنند  
 گر کند میل بخوبان دل من عمیب مکن  
 کاین گنا بیست که در شهر شمانیر کنند

دلبران مہر نمایند و وفا نیز کنند  
 دل بر آن مہرنہ بندی کہ جفا نیز کنند  
 چند گویند کہ گہ گہ بدش میگذری  
 این حدیثی است کہ بہر دل مانیز کنند  
 عالمے را کُش از غمزه کہ ترکان بخدنگ  
 گر گشتند بے صید را مانیز کنند  
 عاشقان گر چہ ترا بہر جفا بد گویند  
 از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند  
 ہجر میسند چو دانی کہ وکیلان سپہ  
 دوستان را بہم آزند و جفا نیز کنند



بوسہ زان دهن تنگ بدہ یا بسدوش  
 کاین متاعیست کہ بخشند و بہانیر کنند  
 تو خطائی بچہ از تو خطانیت عجب  
 کانکہ از اہل صوابند خطانیر کنند  
 گر رود نام من اندر دہنت با کے نیست  
 پادشاهان بعلط یاد گدا نیز کنند  
 سعدیا گر نکند یاد تو آن ماہ مرنج  
 ما کہ باشیم کہ اندیشہ مانیر کنند



منعمان گرچہ برانند گدا را از در  
گدگے حاجت درویش روانیز کنند  
سوی خسرو نگھے کُن بطفیل دگران  
کابل دولت نگھے سوی گدا نیز کنند

سر و لب بند بین که چه رفتار میکند  
 و آن ماهِ محترم که چه گفتار میکند  
 آن چشمِ مست بین که بشوخی و دلبری  
 قصدِ هلاکِ مردمِ ہشیار میکند  
 دیوانہ میکند دلِ صاحبِ تمیز را  
 ہر گہ کہ التفاتِ پری وار میکند  
 ماروی کرده از ہمہ عالم بروی او  
 و آن سستِ عہدِ روی بدیوار میکند  
 عاقلِ خبر ندارد از اندوہ عاشقان  
 حققت و عیبِ مردمِ بیدار میکند

شوخی نگر کہ آن بُتِ عیارِ میکند  
 دل را بہ بندِ زلفِ گرفتارِ میکند  
 ہر دم بشیوۂ زکے می برد وے  
 در حلقہ ہای زلفِ نگونساہِ میکند  
 دشمن دروغ بود کہ رہ یافت پیش دوست  
 حیفست گل کہ ہمدی خارِ میکند  
 انکارِ عشقبازی ما می کنند خلق  
 ما خاک آن کسیم کہ این کارِ میکند  
 تا دید شیخ رونقِ بازارِ عاشقان  
 ہر باداد حشرقہ بہ بازارِ میکند

من طاقتِ شکیب ندارم ز رویِ خوب  
 صوفی بجز خویشتن اقرار میکند  
 بیچاره از مطالعہ روی نیکوان  
 صد بار توبہ کرد و دگر بار میکند  
 سعدی نگفتت کہ خم زلفِ شاہان  
 در بند او مشو کہ گرفتار میکند



جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو  
مست است و قصد مردم بشیاء میکند  
در خورد دوست نیست نثار سرو ترا  
خسرو سرے که دارد اثار میکند

ہر لحظہ در برم دل از اندیشہ خون شود  
 تا منتہای کار من از عشق چون شود  
 دل برقرار نیست کہ گویم نصیحتے  
 از راہ عقل و معرفتش رہنمون شود  
 یار آن حریف نیست کہ از در آیدم  
 عشق آن حدیث نیست کہ از دل برون شود  
 فرما دارم از لب شیرین گزیر نیست  
 در کوه مختم بمبشل بیستون شود  
 ساکن نمی شود نفسے آب چشم من  
 سیاب طرفہ نبود اگر بے سکون شود

ہر شب دلم زد دستِ خیالت ز بون شود  
 تا حال من بعا قبستِ کار چون شود  
 خوزیز گشت مردم چشمت چو ساقے  
 کزد دستِ وی قرابہ می سرنگون شود  
 باران اشک خانہ چشم خراب کرد  
 دستم ہنوز زیر زرخندان ستون شود  
 تا با کمالِ حسن چو ماہی بر آمدی  
 ہر شب بیچرخ کاشش من بر فزون شود  
 یک رہ اگر چو کبک خرامی بسوی باغ  
 گر کبک بیندت بتگ پا برون شود



دم درکش از ملامتم ای دوست زینهار  
 کاین دردِ عاشقی بلامت فزون شود  
 جز دیده بیچ دوست ندیم که سعی کرد  
 تا زعفرانِ چهره من لاله گون شود  
 دیوارِ دل بسنگِ لغت خراب گشت  
 رختِ سرایِ عقل بیغما کنون شود  
 چون دورِ عارض تو بر انداخت رسمِ عقل  
 نرسم که عشق در سرِ سعدی جنون شود

۲۰۲

دل را بسوختی و بنور از برای تو  
 سوگند مینخورد که به آتش درون شود  
 یکبارگی خیال تو ما را زبون گرفت  
 زینگونه کس چگونه کس را زبون شود

مرا چو آرزوی رُوی آن نگار آید  
 چو بلبلم هوسِ ناله های زار آید  
 میانِ انجمن از لعلِ او چو آرم یاد  
 مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید  
 ز رنگِ لاله مرا رُوی دلبر آید یاد  
 ز شکلِ سبزه مرا یادِ خطِ یار آید  
 گلے بدستِ من آید چو روی تو بیہات  
 ہزار سالِ دگر گر چنہن بہار آید  
 خان خورد بر از باغِ وصلِ او و مرا  
 ز گلستانِ جمالش نصیب خار آید

۲۰۴

بہار بے رُخ گلزنکِ تو چہ کار آید  
 مرا یک آمدنت بہ کہ وہ بہار آید  
 اگر دو اسبہ در آید بہ گردِ تو نرسد  
 گلِ پیادہ کہ او بر صبا سوار آید  
 خیالِ رویِ تو از دیدہ می رود بیرون  
 اگر نہ از مژہ پایش بنوکِ خار آید  
 مرا چو موی سرت ساخت چشمِ جادویت  
 کہ موی سبز پنی جادوئی بکار آید  
 ہزار گشتہ بفتراکِ گیسو آویزان  
 ہی رود چو سوارے کہ از شکار آید

طمع مدار وصالے کہ بے فراق بود  
 ہر آئینہ پس ہر مستیٰ خمار آید  
 مرا زمانہ ز یاران بمنزلے انداخت  
 کہ راضیم بہ نسیمی کزان دیار آید  
 فراق یار بیکبار بیخ صبر بکشند  
 بہار وصل ندانم کہ گے بہار آید  
 دلا اگرچہ کہ تلخست بیخ صبر ولے  
 چو بر امید وصالست خوشگوار آید  
 پس از تحمل سختی امید وصل مراست  
 کہ صبح از شب و تریاق ہم زمار آید

نعم تو بارِ گران است لیک چون از توست  
 دلم گران نشود، گر هزار بار آید  
 توئی مرادِ دل و کے بود ز آمدنت  
 مرادِ خسرو بیچاره در کنار آید

ز چرخِ عربده جو بس خدنگِ تیرِ جفا  
 بخت و درِ دلِ مردانِ ہوشیار آید  
 چو عمرِ خوشِ نفسے گر گذر کنی بر من  
 مرا همان نفس از عمر در شمار آید  
 بجز غلامیِ دلدارِ خویش، سعدی را  
 ز کار و بارِ جہان گر شہیت، عار آید

۲۰۸





کاروانِ شکر از مصر به شیراز آید  
 اگر آن یارِ سفر کرده ما باز آید  
 گو تو باز آئی که گر خونِ منت در خوردست  
 پیشیت آیم چو کبوتر که به پرواز آید  
 نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار  
 چیست تا در نطنب عاشق جانبا آید  
 من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر  
 کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید  
 اگر این داغِ جگر سوز که بر جانِ منت  
 بر دل کوه نئی سنگ به آواز آید

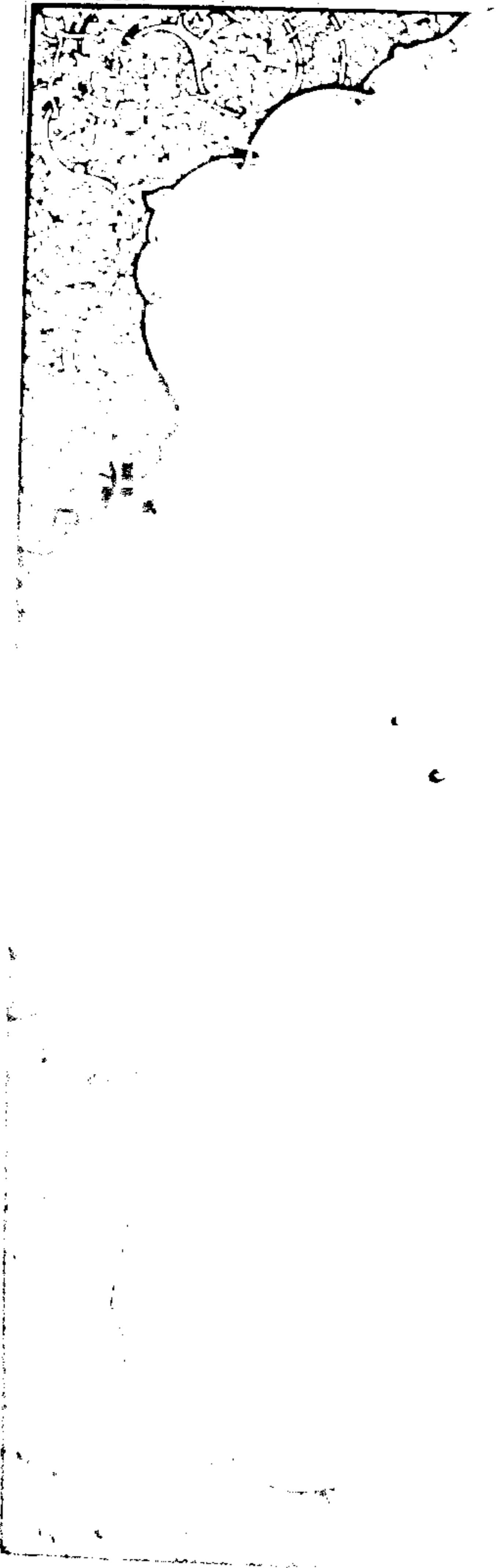
باشد آن روز کہ آن فتنہ با باز آید  
 لیک از آنگونہ کہ اورفت کجا باز آید  
 رفت و باز آمدنش تا بقیامت نہ بود  
 ای قیامت تو بیا زود کہ تا باز آید  
 ای صبا از سر آن کوی غبارے بمن آر  
 مگر این دل کہ زجا رفت بجا باز آید  
 یارب این سر و در آن باغ نہ تنها ماندہ است  
 باز پرسم خبزار باد صبا باز آید  
 چند روز است کزین سو گذرے می نکلند  
 باز گوئید مگر جانب ما باز آید

من همان روز که روی تو بیدیم گفتم  
 بیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید  
 هر چه از صورت عقل آید و در وہم و قیاس  
 آن که محبوب منست از همه ممتاز آید  
 گر تو باز آئی و بر ناظر سعدی بروی  
 بیچ نعم نیست که منظور به اعزاز آید

نخسروا رفتن او نه ز پشیش آمدست  
بدعا سازند ایا بدعا باز آید



بسرِ من اگر آن طسرفہ پسر باز آید  
 عمرِ من ہرچہ برفتہ است ز سر باز آید  
 زو نبودم بنظر قانع و می کردم ناز  
 کارِ من کاش کنون ہم بنظر باز آید  
 ماہِ من رفت کہ از حسن بشکلے دگر است  
 وہ کہ ماہے برود شکل دگر باز آید  
 ہوش و دل رفت ، بجان آمدنش مینخواہم  
 چہ کنم چیزے از آن رفت مگر باز آید  
 برو ای صورتِ آن چشم کہ در چشم منی  
 کہ ز رفتہ است ز کولیش ز سفر باز آید



دیدہ چندان بکفِ پامی سفیدش مالم  
 کہ سیاہش کنم از ماشش اگر باز آید  
 طرف تیرسیت کہ برسینہ زند، ہجرانش  
 کز جگر بگذرد وہم بجگر باز آید  
 گاہ گریہ رسد آہم بکمر، باز رود  
 باز چون گریہ کنم تا بکمر باز آید  
 خبرے ہم نفرستاد کہ گر باز رود  
 خسرو بے خبر آخر بہ خبر باز آید



نہ چندان آرزو مندم کہ و صنفش در میان آید  
 و گر صد نامہ بنویسم حکایت بیش از آن آید  
 مرا تو جان شیرینی تلخی رفته از اعضا  
 الا ای جان بتن باز آ، و گرنہ تن بجان آید  
 ملا متہا کہ بر من رفت و سختیہا کہ پیش آمد  
 گر از ہر نوبتے فصلے گویم داستان آید  
 چہ پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را  
 حدیث آنکہ کند بلبل کہ گل با بوستان آید  
 چہ سود آب فرات آنکہ کہ جان تشنہ بیرون شد  
 چو مجنون بر کنار افاد لیلی بامیان آید

۲۱۸

سحرگاہان کہ باد از سوی گلِ عنبر نشان آید  
 چو گل جامہ درم کا نم ز گل بوی نشان آید  
 نگارا دیدہ در رہ ماندہ ام وین آرزو در دل  
 کہ یارب نازنین بایے چو تو بر من چسان آید  
 خدر کن از دم سرد گر فآران، مباد آن دم  
 کز اینسان، تند باے بر چنان سرو روان آید  
 نعمت بہر شب رسد در کشتنم وانگہ امان یابم  
 کہ از بہر شفاعت را خیالت در میان آید  
 بدنیسان چون زید عاشق کہ از بہر خراش آن  
 زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید

من ای گل دوست میدارم ترا که موی مشکینت  
 چنان مستم که گوئی بوی یارِ مهربان آید  
 نسیم صبح را گفتم تو با او جانِ بی داری  
 کزان جانب که او باشد صبا عنبر فشان آید  
 گناه نوست اگر وقتے بنالد ناشکیبائی  
 ندانستی که چون آتش در اندازی دغان آید  
 خطا گفتم بنا دانی که جورے می کند عذرا  
 نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید  
 قلم خالصتے دارد که سر تا سینہ بشکافی  
 دگر بارش بفرمائی بفرق سردوان آید

ککش چندین مسلمان را کہ جانے ماندہ در قالب  
نہ آن مرغیست جان کو باز سوی آشیان آید  
برسم بندگی بپذیر خسرو را چہ کم گردد  
بہ سلک بندگانت گر غلامے رایگان آید

زمین باغ و بستان را بعشق بادِ نوروزی  
 بیاید ساخت با جورے کہ از بادِ خزان آید  
 گرت خونابه گرود دل ز دستِ دوستانِ سعدی  
 نہ شرطِ دوستی باشد کہ از دل برودمان آید

۲۲۲



آن نہ عشقت کہ از دل بدہان می آید  
 وان نہ عاشق کہ ز معشوق بجان می آید  
 گو برو در پس زانوی سلامت بنشین  
 آنکہ از دست ملامت بفرغان می آید  
 کشتی ہر کہ درین و رطہ خونخوار افتاد  
 نشنیدیم کہ دیگر بکران می آید  
 یا مسافر کہ درین باد یہ سرگردان شد  
 دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید  
 چشم ز عجبست کہ بیدار کسے کردی باز  
 باز بر ہم منہ از تیر و سنان می آید

سبزہ ہا میسد و آب روان می آید  
 ابر چون دیدہ من گریہ کنان می آید  
 از پس گشتن صحرا و لب جوی و چمن  
 ہو سے در دل برپیر و جوان می آید  
 سرو بالای من از من شدہ. زانم ناخوش  
 کہ بہ گلزار بسے سرو روان می آید  
 جان کشم پیش و جهان ہم آرم دست دید  
 اندر آن راہ کہ آن جان جهان می آید  
 نہ ہمانا کہ من امشب بچشم تا بس  
 کامی صبا از تو مرا بوی فلان می آید



عاشق آنست که بنخواستن از ذوق سماع  
 پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید  
 کشته بیند و مقاتل نشناسد که کیست  
 کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید  
 اندرون با تو چنان انس گرفتت مرا  
 که ملام ز همه خلق جهان می آید  
 شرط عشقت که از دوست شکایت نکند  
 لکن از شوق حکایت زبان می آید  
 سعدیا این همه فریاد تو بے دردی نیست  
 آتش هست که دود از سر آن می آید

اینک آن شوخ ہی آید و خلقے بہوش  
 مردہ را مژدہ رسانید کہ جان می آید  
 بنہ ای باد فزون بارِ غبارش زین پیش  
 کہ گرانبار دل و جان کسان می آید  
 کوہِ نعم دارم و یک لحظہ برون می ریزم  
 بر دلِ نازکش آن نیز گران می آید  
 خسروا دست بفتراکِ اُمید کہ زدی  
 توکنے دان کہ نہ در ضبطِ عنان می آید

زینہار از دہانِ خدانش  
 و آتشِ لعل و آبِ فدانش  
 مگر آن دایہ کاین صنم پرورد  
 شہد بودست شیرِ پستانش  
 باغبان گر ببیند این رفتار  
 سرو بیرون کند ز بتانش  
 و در چینِ حور در بہشت آید  
 ہمہ خادم شوند غلماش  
 چاہے اندر رہِ مسلمانان  
 نیست الا چیزِ خدانش

لب نگر وان دمان نخدانش  
 وان حنم طرّه پریشانش  
 روی چون باداد تائبستان  
 زلف همچون شب زستانش  
 تیر بالای اوز نخست مرا  
 از گشاد زه گریبانش  
 دامن از ماهی کشد امروز  
 چنگ ما روز حشر و دامنش  
 کوفته ماند شخص چون زر من  
 از دل سخت بپنجو سدانش

چند خواهی چو من برین لبِ چاه  
 متعطش بر آبِ حیوانش  
 شاید این روی اگر سبیل کند  
 بر تماشاکنان حیرانش  
 بسکه در خاک می طپند چو گوی  
 از خم زلفِ پیمو چو گانش  
 لاجرم عقل منہزم شد و صبر  
 کہ نبودند مرد میدانش  
 ما دگر بے تو صبر نتوانیم  
 کہ ہمیں بود حد امکانش

۲۳۰

چون خسرو برد در دلم دندان  
 جان فرستم بجزو دندانش  
 دل من گشت خون و خون دلم  
 آب شد در چرخ ز نخدانش  
 خسروا پریشانی بکن که بدل  
 خار دارم ز نوکِ مژگانش

از ملامت چه غم خورد سعدی  
مردہ از نیشتر مترساش





من اگر نظر حرامست چه بسے گناہ دارم  
 چه کنم نمی توانم که نظر بگناه دارم  
 ستم از کسے است بر من که ضرورتست بدون  
 نہ قرارِ زخم خوردن نہ مجالِ آہ دارم  
 نہ فراغتِ نشستن نہ شکیبِ بخت بستن  
 نہ مقامِ ایستادن نہ گریزِ گاہ دارم  
 نہ اگر ہی نشیند نظرے کند بر حمت  
 نہ اگر ہی گریزم . دگرے پناہ دارم  
 بسم از فتبولِ عامی و صلاحِ نیکنامی  
 چو بہ ترکِ سر بگفتم، چه عشم از کلاه دارم

نمکنم ز عشق توبہ کہ سر گناہ دارم  
 چه کنم نمی توانم دل خود نگاه دارم  
 چو نیایی و نیاید ز رہی جز آنکہ پیشیت  
 جگرے بخاک ریزم نظرے براہ دارم  
 ز فراق شہر بندم بکدام سو گریزم  
 کہ بگردِ قلعه جان ز بلا سپاہ دارم  
 تشکے ز سوزِ سینہ کینمت چو شمع روشن  
 ہمہ تیرگی کہ در دل ز شب سپاہ دارم  
 چه کنم کہ آبِ حسرت نمکنم روان ز مژگان  
 کہ بسینہ ز آتش دل ہمہ دودِ آہ دارم

تن من فدایِ جانَت سرِ نَبَدِه و اَسانَت  
 چہ مرا بہ از گدائی چو تو پادشاہ دارم  
 چو ترا بدین شگرفی قدمِ صلاح باشد  
 نہ مروتست اگر من نظرِ تباہ دارم  
 چہ شبست یارب امشب کہ ستارہ برآمد  
 کہ دگر نہ عشقِ خورشید و نہ مہرِ ماہ دارم  
 مکنید دردمندان گلہ از شبِ جدائی  
 کہ من این صبا حِ روشن ز شبِ سیاہ دارم  
 چونہ رویِ خوب دیدن گنہ است پیشِ سعدی  
 تو گمانِ نیک کردی کہ خود این گناہ دارم

چو فرو شدم بطوفان چہ کنم جفای دیدہ  
 چو گذشت آہم از سز چہ عشم کلاہ دارم  
 مکش، ار بنامہ جان رستم وفا نوشتم  
 نہ من سیاہ نامہ بجز این گناہ دارم

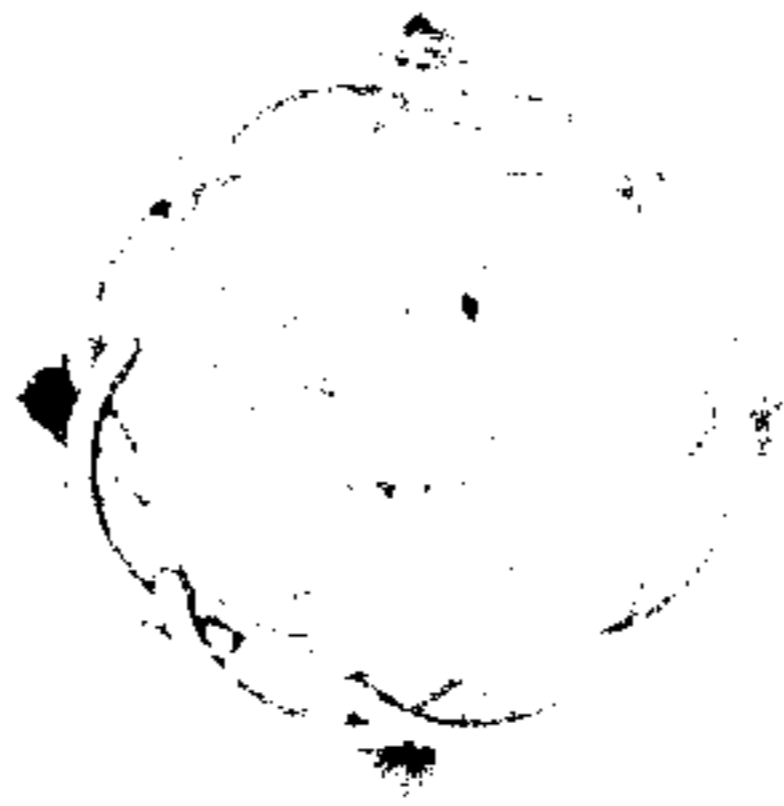
برمی زند ز مشرق شمعِ فلکِ زبانه  
 ای ساقی صبحی درده می شبانه  
 عقلم بزدو لخته چسند اختیارِ دانش  
 ہوشم ببر زمانے تا کے عنم زمانہ  
 گر سنگِ فتنہ بارو فرقِ منشِ سپرکن  
 ورتیر طغنه آید جانِ منشِ نشانه  
 گرمے بجان دہندت بستان کہ پیشِ دانا  
 ز آبِ حیات بہتر خاکِ شرابخانہ  
 آن کوزہ بر کفم نہ کابِ حیات دارد  
 ہم طعمِ نار دارد، ہم رنگِ ناروانہ

۲۳۸

شمعِ فلک برآید با آتشینِ زبانہ  
 ساقیِ نامسلمان در دہ میِ مغانہ  
 کشتیِ من روان کن مانا کرانہ یاہم  
 دریایِ عنسم ندارد چون بیچ جا کرانہ  
 می نیم خوردِ خود دہ در پارہٴ برنجی  
 دل بر لبِ تو دام بے خواستن بہانہ  
 فی فی کہ از رُخِ خود بہوش کن کہ باے  
 یکدم خلاص یاہم از محنتِ زمانہ  
 رو تا رویم بیرون دستم بگردن تو  
 تو بخودِ صبوحی من ہمیشہ زمانہ

صوفی چگونه گردد گردِ شرابِ صافی  
کنجشک را نگنجد عنفتا در آشیانه  
دیوانگان نترسند از صولتِ قیامت  
بشکبید اسبِ چوبین از سیف و تازیانه  
صوفی و کنجِ خلوتِ سعدی و طرفِ صحرا  
صاحبِ ہنر نگیرد بر بے ہنر بہانہ

۲۴۰



ای مہ نلامِ حسنت چون درخمار باشی  
 فی رویِ خوابِ شُستہ نہ موی کردہ شانہ  
 مطرب برودِ خود زن دستے با بر باران  
 دین زہدِ خشکِ مارا ترکن بیک ترانہ  
 خسرو خرابِ مطربِ تو مستِ ناز و سرخوش  
 مان در چینِ نشاٹے یکِ قصِ عاشقانہ



هرگز نبود سرو بالا که تو داری  
 یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری  
 گر شمع نباشد شب دل سوختگان را  
 روشن کند این نغمه نغمه آنرا که تو داری  
 حوران بهشتی که دل خلق هستانند  
 برگز نستانند دل ما که تو داری  
 بسیار بود سرو روان و گل خندان  
 لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری  
 پیداست که سرخپسته ما را چه بود زود  
 با ساعد سیمین توانا که تو داری

۲۴۲

چون می نرسد دست بہ پائے کہ تو داری  
 کم زانکہ شوم خاکِ سرائے کہ تو داری  
 بازند جہان را بیکے داو ، بنازند  
 من ہر دو بہا زم بدعائے کہ تو داری  
 ز نہار نجوئی دلِ آزرده مارا  
 ۲۴۳ ای بادِ صبا گشتہ بجائے کہ تو داری  
 گر بد نکمی دلِ تن تو تن نتوان گفت  
 جانے است نہان زیرِ قبائے کہ تو داری  
 افسوس بود جورِ تو بر ہر دل و جانے  
 من دانم و من قدرِ جفائے کہ تو داری

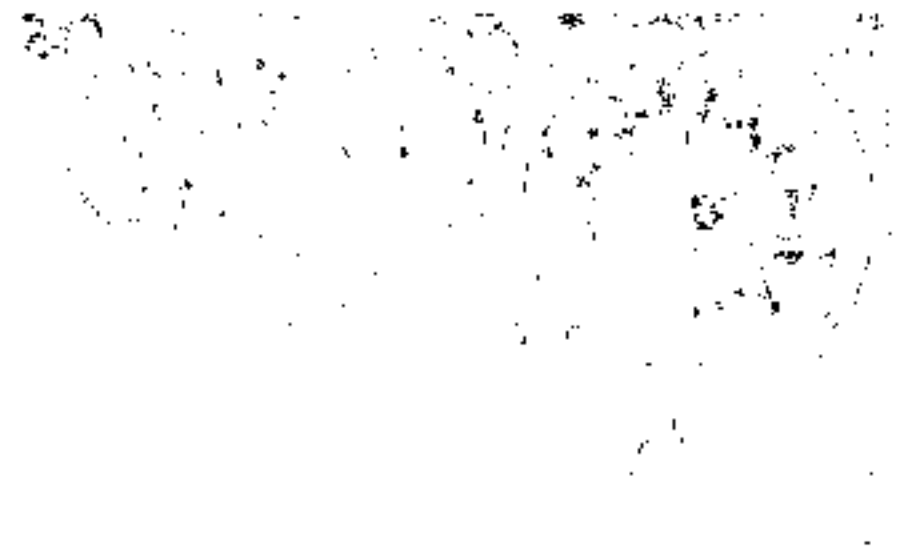
سحرِ منجم در همه آفاق ببردند  
 لیکن چه زید باید بیضا که تو داری  
 امثال تو از صحبت مانگ ندارند  
 جای گسست این همه حلوا که تو داری  
 این روی بصر کند آن میل به بُستان  
 من روی ندارم مگر آنجا که تو داری  
 سعدی تو نیارای و کوه نمکنی دست  
 تا سر نرود در سودا که تو داری  
 تا میل نباشد بوصول از طرف دوست  
 سودے نکند حرص و تمنا که تو داری

۲۴۴

صد خرقة صوفی بحسابات گرو کرد  
 آن نرگسِ محمورِ بلائے کہ تو داری  
 خسرو بزبانِ توبہ و در دل می و شاہد  
 احسنت از این صدق و صفائے کہ تو داری

تو پرزاده ندانم ز کجا می آئی  
 کاد میزاده نباشد بچنین زیبایی  
 راست خواهی نه حلاست که پنهان دارند  
 مثل این روی و نشاید که کس بنمائی  
 سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ  
 نتواند که کند دعوی هم بالای  
 در سراپای وجود تو هنر نیست که نیست  
 عیب آنست که بر بنده نمی بخشائی  
 بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز  
 که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی

۲۴۶



باز ای سرورِ خرامان ز کجا می آئی  
 که برای دلِ دیوانه ما می آئی  
 میکشد بجز و به آدنت می طلبم  
 نیست فرمان تو جانا به کجا می آئی  
 گر ز جا میروی از خویش نباشد عجب  
 عجب این است که چون باز بجای می آئی  
 ای خوش آن گشته که شد در تیر شمشیر و بزیت  
 گر در آن دم تو به نظاره می آئی  
 سوزت ای عشق همه خرمن جانها سوزد  
 شرم ناید که برین برگ گیا می آئی

بے رخت چشم ندارم کہ جہانے بنیم  
 بدو چشمت کہ ز چشم مرو ای بنیاتی  
 نہ مرا حسرت جاہست و نہ اندیشہ مال  
 ہمہ اسباب مہیاست تو در می بانی  
 بر من از دست تو چندان کہ جفا می آید  
 خوشتر و خوبتر اندر نظم می آئی  
 دیگرے نسبت کہ مہر تو در او شاید بست  
 چارہ بعد از تو ندانیم بجز تنہائی  
 در بخواری ز در خویش برانی مارا  
 ہم چنان شکر کنیمت کہ عزیز مائی

۲۴۸

زندگانیست ہی سازد و آنم خسرو  
آخر این کوی فلاست که نامی آئی



من از این در بجا روی نخواهم پیچید  
 گر بندی تو بروی من و گر بکشائی  
 چه کند داعی دولت که قبولش نکنند  
 ما حریم بخدمت تو نمی فرمائی  
 سعدیا دفترِ انفاس تو بس دل ببرد  
 پچنین زیورِ معنی که تو می آرائی  
 بادِ نو روز که بوی گل و سنبل دارد  
 لطفِ این باد ندارد که تو می پیمائی

۲۵۰

نصرو

۲۵۱

۲:۴۲

## فہرست تصحیحات متن

ترتیب کلمات در فہرست زیر و ہمینطور در فرهنگ الفاظ و معانی پیوستہ بہ آن طبق شمارہ غزل است کہ میان دو حلال آورده شدہ است۔ س نشانہ سعدی و خ نشانہ خسرو و شمارہ تول عدو مسلسل غزل در مجموعہ حاضر و شمارہ دوم شمارہ بیت است۔

| غلط                | صحیح      | غلط                                       | صحیح        |
|--------------------|-----------|---|-------------|
| نیایم (خ ۱:۵)      | نیایم     | کسی است کجہ در (خ ۳:۳۰)                   | کشندہ کہ بر |
| پادشاهی (خ ۱۱:۵)   | پادشاهی   | بر (خ ۵:۳۳)                               | مر          |
| ہجر (س ۲:۱۶)       | ہجر       | نیارم (س ۵:۳۶)                            | نیارو       |
| نصیحت (س ۶:۱۶)     | نصیحت     | حلیب (خ ۳:۴۱)                             | حسیب        |
| جُستہ ختہ (خ ۲:۲۴) | جُستہ ختہ | نقصان (س ۴:۴۲)                            | نقصان       |
| دلے ولی (خ ۲:۲۴)   | دلے ولی   | در زمان (س ۳:۴۴)                          | درمان       |
| چو (خ ۶:۲۶)        | چو        | مہر دیرینہ از میان برداشت چشم او میل غارت |             |
| بودی (خ ۷:۲۶)      | بودی      | جان داشت (خ ۱۱:۴۵)                        |             |
| کو (خ ۴:۲۸)        | کو        | میجو شید (خ ۲:۴۵)                         | می نوشید    |
| آغاز (خ ۱:۳۰)      | انبار     | وز دلم ہم شراب بریان از دلم ہم کباب بریان |             |
| ناز (خ ۲:۳۰)       | باز       | داشت (خ ۲:۴۵)                             | داشت        |

| غلط     | صحیح    | غلط  | صحیح |
|---------|---------|------|------|
| غلیظ    | غلیظ    | غلیظ | غلیظ |
| چریدہ   | چریدہ   | غلیظ | غلیظ |
| او      | او      | غلیظ | غلیظ |
| از      | از      | غلیظ | غلیظ |
| بیش     | بیش     | غلیظ | غلیظ |
| کز      | کز      | غلیظ | غلیظ |
| زہ      | زہ      | غلیظ | غلیظ |
| کہ      | کہ      | غلیظ | غلیظ |
| می بر   | می بر   | غلیظ | غلیظ |
| روز     | روز     | غلیظ | غلیظ |
| بر      | بر      | غلیظ | غلیظ |
| ھیالائی | ھیالائی | غلیظ | غلیظ |

(اشتبالاتی که در برابر تصحیحات فوق نشان داده شده در نسخه های چاپی وجود دارد و بعضی از آنها در نسخه های خطی نیز دیده شده. تفصیل این مطلب در اینجا منقسم و نامیست. در غزل شماره ۴۵ مسلسل مصرع ثانی مطلع بدین قرار: مه دیرینه از میان برداشت چنانکه در نسخه های چاپی آورده شده از یک غزل دیگر است بار دینف منتقلی که مصرع اول در آنجا چنین است: بار من دل زدوستان برداشت، مطلع مزبور را از روی نسخه های خطی که در دیباچه آورده ایم تصحیح کردیم.)

## فرہنگ الف باطو و معانی

|                 |   |                  |   |
|-----------------|---|------------------|---|
| ساکن            | علیم الطبع و شلین و باوقار<br>(خ: ۱۲: ۱۲) | مفسدی            | زندی، خطا، ہی، کتاب، ہی،<br>(خ: ۱۰: ۱۰) |
| مغشوقہ          | محبوب، دوست (س: ۱۲۰: ۱۲۰)                 | مفسدان           | زندان<br>(خ: ۱۷: ۱۷)                    |
| ہمہ چیز         | بر چیز (س: ۲۳: ۱۰)                        | حضرت             | دربار، درگاہ (س: ۱: ۳)                  |
| خامان           | سادہ رویان (خ: ۲۶: ۳)                     | دور باش          | عسای نقیب<br>(خ: ۲۱: ۳)                 |
| حضرت            | درگاہ، دربار (س: ۴۲: ۴)                   | زہر خدرا         | برای خدا                                |
| کم زدن          | تقلیل یافتن (خ: ۵۳: ۷)                    | ماخولیا ای مہتری | جنون آفتوق و امارت (س: ۳: ۳)            |
| آفتاب گردش      | دور شمس (خ: ۵۸: ۳)                        | قطمیر مردم       | کے کہ در پے آزار مردم باشد<br>(س: ۳: ۳) |
| احتمال          | تخل (س: ۶۳: ۲)                            | بلعام            | یک عارف بزرگ و متامن زمان               |
| ننگ             | عزت و ناموس و آبرو (س: ۸۱: ۳)             | پیش از اسلام     | (س: ۳: ۳)                               |
| صورت            | تصویر (س: ۹۱: ۷)                          | کم کے مرا        | کے برای من (خ: ۵: ۵)                    |
| از بہر شفاعت را | بہر شفاعت برای شفاعت<br>(خ: ۹۵: ۳)        | گواران           | گوارا (خ: ۵: ۷)                         |
| توسن            | اسب ریش (خ: ۹۶: ۹)                        | مفسد زند         |   |



## استباحت زیر را نیز تصحیح فرمایید:

| صفحه سطر | نا درست   | درست     |
|----------|-----------|----------|
| ۷ ۷      | امیدوارم  | امیدوارم |
| ۶ ۱۸     | س ۹:۲۴    | خ ۹:۲۴   |
| ۱۰ ۴۶    | فرهنگ فوق | فرهنگ    |

در ذیل هر یک از ابیاتی که در پایان دیباچه آورده شده است من اختصاص سعدی نیز اختصاص خسرو و در برابر آن شماره اولی عدد مسلسل غزل است طبق فهرست غزلیات در مجموعه حاضر که روی اختصاص نیز غزل در فهرست مزبور گذاشته شده و شماره دومی شماره بیت است در غزل.

در صفحات ۱۲۰ و ۱۲۲ نشانه علامت است که بیت مربوط در بعضی از نسخه های چاپی و ظنی جزو غزل محطرحی خسرو نیز آمده است. طبق متن تصحیح کرده مجموع فروغی این ابیات از سعدی است. ۴

### در فرهنگ الفاظ و معانی

در برابر کلمه 'کم' اضافه کنید — خ ۹:۱  
 و در برابر تعبیر از بهر حشدارا — خ ۲:۳  
 در فرهنگ یک صفحه ای در پایان کتاب ترتیب مندرجات در کتابت حفظ شده است ولی برای مراجع اشکالی را ندارد.

|                        |  |
|------------------------|--|
| دیباچه ص ۳۱ سطر ۲      | بین ساها باید بجای 'بین'   |
| ۳ سطر                  | بعد از علامه تحصیلات اضافه شود: در مدرسه نظامیه بغداد و سفر به شام و مراکش و حبشه و حجاز و غیره. |
| اضافه شود بعد از سطر ۲ | ۶۶۲ سفر به دومی به بغداد و کشتن به حریم شریفین و بازگشت پیش از راه آذربایجان.                    |
| ۹ خط                   | بین ۹۴ و ۹۵ سال باید بجای بین ۹۳ و ۹۴  |
| دیباچه ص ۳۳ سطر ۹      | عبدالمدین باید بجای عبدالمدین  |

ز فیسان که دل در عاشقی بگست تقوی را رسن  
نتوان لگام از شرع کرد این توسن بدام را  
(دیباچه ص ۱۳ بیت ۴)

درد عشق از تندرستی خوشتر است  
ملک درویشی ز هستی خوشتر است  
چون گرانباران بسختی می روند  
هم بکباری و چستی خوشتر است  
(مثنی ص ۴ ابیات ۴۰)

خواهی که روز روشن دانی تو حال من  
از تیره شب بپرس که او نیز محرم است  
(مثنی ص ۲ بیت ۱)

لبت را جان نخوانم حاشش لشد  
که جان برگز چنین شیرین باشد  
(مثنی ص ۱۰ بیت ۲)

در بیضه پرمش نروید برون برای  
کت پرده کز آن به بلندی پریده اند  
(شاه بیت ۵)

جان نیز نیست با دیگران این گروه را  
کز بهر عزم عالم وحدت پریده اند  
(شاه بیت ۱)





حشو

ذریعہ سہمی